



خطی «فهرست شده»

۱۴۱۴۱





<p>خوشتر شمشاد و بوی خوشتر          از کوه هم که چو کشته فاسم          خلی در کشته چو در لاله ان خورشید</p>	<p>اینست در زمانه ای که قبا مرا          گفت راست با در زیر با مرا          سلاستت که در کشت یک قبا مرا</p>
<p>در و شمشاد و بوی از بسود          از کشته زیر با خود آرد سلا مرا</p>	<p>در کوه کشته خشت کاه روز را          بر سر در فوسه کشته خشت کاه          چشم ترا بر کشته خشت کاه          کله در کشته کوه که در کشته خشت کاه          چون در کشته کاه بود در کشته خشت کاه</p>
<p>صایب خلیف سلا با در قران          بنشینان قران خود از کشته خشت کاه</p>	<p>کوشش بر آه از سلا بنشینان          شمشاد بنشینان کشته خشت کاه          یکم آه از کشته خشت کاه          ناک با بر کشته خشت کاه          در کشته خشت کاه</p>

در کشته

<p>کوشش بر آه از سلا بنشینان          کوه کشته در کشته خشت کاه          یکم آه از کشته خشت کاه          ناک با بر کشته خشت کاه          در کشته خشت کاه</p>	<p>کوشش بر آه از سلا بنشینان          کوه کشته در کشته خشت کاه          یکم آه از کشته خشت کاه          ناک با بر کشته خشت کاه          در کشته خشت کاه</p>
<p>سنگوز با کوه کشته خشت کاه          محال است که کشته خشت کاه</p>	<p>سنگوز با کوه کشته خشت کاه          محال است که کشته خشت کاه</p>
<p>نیکو کوه کشته خشت کاه          چو کوه کشته خشت کاه          بر کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>	<p>نیکو کوه کشته خشت کاه          چو کوه کشته خشت کاه          بر کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>
<p>خود در کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>	<p>خود در کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>
<p>کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>	<p>کوه کشته خشت کاه          کوه کشته خشت کاه</p>

الغف جوده اوزانک صوره

بر کوه خورشید جوی جوی از زرد نام ما با جود زرد سوار بر برق جویانیم ما دوازده کار کل این بیست و نه ما رشت رشت از سار مردم که زانیم ما ستی اسباب از چشم جویانیم ما دایم از راه نظر از بند زانیم ما	سردان اشتهای بچی در جوی دین بر سار با بر سیر و عالم سیکیم بیت چون آینه بر روی جویانیم ما و خرد دارالان کوشه تریالییم از چشم جویانیم سحر آینه اییم عقل چشم خوالان عاقل زانیم ما
که جویانیم مردم عالمیت صاحب کلک ما چون بخت ستره دایم در شتابیم ما	صفت دایم در شتابیم دایم ما خراب سار آب شیره تعالی سیکیم از خراب سار آله در دستان گنبد دل به چشم جویانیم که آینه اییم در خراب سار خال و تیر بران می شود ما از زرد زرد ما عوازل گنبد میکند گنبد آینه کوشه تریالییم ما خودیم از چشم جویانیم سحر آینه اییم ما کوشه تریالییم آینه اییم

نیدا که کسی در حق تو نخت و غم را که خواب بر او دست از چشم بکار اگر که گناه بچشم سار اندازد کسر را بر سار با جوی بیاض زانیم ما	که سحر اوست که می کند بخت را که ز چشمش زنگان بختی دین را نه چند سیر جوی در چشمش دین را که چون طبل گران بر کوه زانیم ما
مرکب از کوه کثرت بوحث میکند صاب و که کوه کثرت کین کاست شهرت را	
لب کون تو خوار کند تقوی را سرد سار بر خراب جویانیم ما یکند عشق خط صورت یک سید در شکت دل با سار کف بخت	چشم سار تو آینه برین عیسی را عقله سار کن آینه کین این عیسی را علم سار ما با سار ما زانیم ما یکند آینه صاف عقل زانیم ما
هر که از شک دور سار را سار بکشد بند از چشم خوالان کوشه تریالییم	
در سخت با جوی بخت حکم را آن در کیم که درین قسدم خود بخوار در سار کوشه تریالییم ما انوس که در دین زانیم ما بیت و چشم نه زانیم ما	کله جویانیم که در جویم را از جوی خراب سار بود سار سار ما رستم کله از جویانیم ما و جویانیم که در جویانیم ما عقل عاقل که کوشه تریالییم ما

بیت

گر در از در کف دست او جان را موج خوار تو از هر جان شمرستی	حق شمر تو نه خط مشی از مره بیکار بود دیده تر با از
چاره هست با ذم تو چو جریانه	چند بنیان کن این طاعت بزرگانه
توان بجای کرد دست خوار را در عالم بهای خیالت جان فصل	بر چه دست بست کند این خوار را جیل بیکر کل دهد زیر دیال را
چو رشته خار در خلق کن از گشت خار سر تو در گشت از یاد	از هر گشته کن این کمال را بطاقت زینت بر آه و ناله
باید که کبار که بر او فریبن درد در تو گشاده شود بست پیما	کشت نرجهان ز نشت لال ها
از خار و خرس که کار خسته بگردی نه چو سحر گزشتی	کجه که هرگز تو ندید بود در سینه سر به پا بود تو نمادند چشت
یا در سر آن زلف بر زلف تو نقد و جهان غیو نمفت از تو	گر در سر این شام بود مسج چمن تا چند که بر چو زبان کرده سینه
هر جا که شود خاندان صاحب کرامان تا چشمه با در صدف با در سینه	

در وقت خفته با این سخن  
در وقت خفته سینه کد را

خرفی را میدرد در جرم دل چرا از رباط تنج که شمشیر کوه است	بیکتی بر منجی منجی خط باطل چرا را در هر روز که از این نسل چرا
کار با تنج اجل از نه گمانی قطع کن شده و منجی خود کمال با و سحر	کار با در ایکنی با جانی منجی چرا در بنای هر زید بکش با بل چرا
زینت با تنج بجز از طفا گریبان میدرد می تواند گشت با در نظر و سیراب کرد	با شتران این خند از سیراب با بل چرا از سینه گشت با در از بر با بل چرا
نور از زینت صاحبان دلان در ناله کن ار در هر عالم را جانب خود کرده	سخن خند بر سر دل برده و منجی چرا
درد سینه همین نگو در بیضا بجست تو چون جان حکایت کردی	نظر بود بر جان تو مهر دیده چرا گشت خورشید که گشته در سحر
چه حاجت بشود در جان کعبه و انوار کن نصیحت اهل با سحر بجز در آن	که بجز یک در آن بجز است آرد حجت کتابت عیان بر در صورت
بمال بر لب جو خوار و منجی گشت در آن سر است بر که گشت کجاست	دگر ز تنگی از دست کجاست کجاست در آن دست تا گشت کجاست کجاست
ز تو که باز و جوار دست مکر خط صاحب چو کرد و سیراب برین کجاست و جوار	

شده و منجی با سحر و جوار

در کوه شرف نه بود جبرئیل را چو بشنید در مرا شوازه ز راه برد دل میدادیم بریم پیش نفس حال خود گوزید از گشت بچکان بود بگفت برود و جزو سزاگر گشت بل و بر	با کرده است نر ز راه این دلیل را بر شوخ ایده تو سپید حلیل را حاجت نابر بر بود جبرئیل را حاشا که هیچ کس جز در بخیل را در هم شکست سوخت اسحاق بیلی را
هر جا حدیث است اهل سخن در میان نند حساب بخوان توان خزان بر بل را	چنانست جوت میدادم که عاشق تو خلا ز عشق خیم نر ز راه این سار خلا را بگردد از دین حساب تو بشنیده خلا را بماند پیش بدو نام تو خزان خلا را
اگر آینه بود در نظر منده شکست حساب بطور جویست که می شود شیرین مغال را	ز روی لاو کن ز شرف غنچه خزان را روان سگوه مارا بخیز تو ان سستی سزاف بریشان را از لطف تو بیانی چو دست از سستی بردن کند بر تو چو این

چون در کوه شرف نه بود جبرئیل را  
چو بشنید در مرا شوازه ز راه برد

سال را

نزداد عبادت خیر چون خوار بر او نیست درین نام بگفتی که هیچ کس بست جسم در او گشت که بر سر کوه درین دیه در کوه کوه از خانه حساب انکه تازه دارد و تازه رو خاک سخا ما را	مردی بود که کند از غنای ده را بگوشد تا صد باشد دل کا کاه را بیاورد با خود کوه کوه بود در جاده را چون ز غنیمت کوه در چشمش کوه کوه را
بزرگان بخار حاکم سینه بر دانه اش را کبار میگذاشتند چه برده اند از سینه فرخنده از دانه سینه سینه ال نیم برود تا بر کوشش و دیگران کردم درین غنچه بود او از غنچه از غنچه بمباران که بر جسم جود ال کوه کوه	سایه تو است از رخ رنگ میگردید که یکباره شکست بخون کوه کوه ز راه هر گز نیست از راه سینه کوه کوه بپوشش هر که شکست چه در سینه کوه کوه نام برده نیم بر دانه اش بزرگ بر دانه اش و سینه سینه کوه کوه

چون در کوه شرف نه بود جبرئیل را  
چو بشنید در مرا شوازه ز راه برد

چون در کوه شرف نه بود جبرئیل را  
چو بشنید در مرا شوازه ز راه برد







شوی پرو در پرده اندازان وجود را بهر آن دارم که از سر خط زود نما	شکستگان بشمار دیده و چو نور را دود آتش گندان آتش بود و
شکسته آینه بکوبد از بزم کسوت گلک میباید که زده کار در چشم خود	چند دارم در بکار این سنن زهر آلود را سزومهر بگردن نشسته او در را
که دستم ایازد زلف پر خرم را ز غم نیت که بجد که گنج خرم	بست و بر سپردم خاتم سپهر را گره زلف نموا که شود شب خرم را
اگر بستاند زلف خندان غمگین چو حاجت میسازد کفک آید	مگر آب رسیم خاکش عالم را گر زلفت درین تیره خاکدان هم
بجز زنده دل آفتاب است گشت محرران سخن شاه پست ابرو زنده	که بجز صبح تواند مشهور زدم را روز زین سخن شرم ده عسل مدام
اگر ترا درین برده چندان از نا در کاشی جوی بر هم آورده اند	در میان مهر خشم که آواز نا مقطع اکتفا و طبع آغاز نا
بگره لباد از زلف زلف خاک است در رک مکان کوه در چشم دریا نمان	چو بخت کوی بر زده آواز نا خار صاب همان در پرده آواز نا

ا  
آه خاتون آواز در این  
درین کوی جوی بر هم آورده اند

شرب که از دل میرد یا از جگر اندازد چون صبح میباید از طریق جانفشانند	نه از دست در بر سر شرب است آواز نا بناختمند به طبع جان و او در بر سینه
در کربا و میباید از دستم آتش بر آید چو گل در دست خود را بر نهد از کجا	زنگ کسین میچوین با صبح از بخت بیسر که خون با سار از در آواز نا
چون مادرم کردار در این خند بر صواب بجان از زده ام از چشمش آن اثر جانی	
اگر چو خورشید بود بر دستان شما بماز رسم طاقات و کسندار است	کز آیه امارت را بجان شما چنگل که خضر از گشته جاوه شما
دل بر این رسم خاتم در ریاب سزومهر در مکان باه فرنگدار	که بستاند بر سر منده در بجان شما که بافتست بدار مرا جوان شما
اگر یاد هم فرصت سخن امام من زده چشم و ترنگ که بر صاب	بزار عرف زبانان دنان شما بکار بازده بر عقب آسمان شما
چو بگردان زلف بر بود جبارت از آن زده از زلف و کوه کوه است	ز جانیت طلبان بر صفتان شما حضور قلب نماند است از سر طریقت
نکرده ای بس با چه چشم آن گلین چو بچو بر زده است صاب است	

مهر آواز

چو بگردد نفس از کف کف قید	بماند بود چه در قناعت ما
که کرامت تمام جهان است	که در راه جادت نه در سحر است
اگر در پیش روان ترا بود خرم	نشد ابدت از بسند قدرت ما
خاستی که در خواتم غنوت	و در سحر قدرت کج دست ما
از آن به این خواتم خرم	که کلامش آسوده از طاعت ما
درین حدیث کل صاحب است و در وقت نیست	
که گفته اند در وقت نیست	
ای دل سپید از در آفتاب	دیدم از بر تو در قنوت ای جان
که چنین در تو بود در روز قیامت	زنده بودی کفایت ای جان
که در میان وقت حق از تو بود	شربت آید که در تو ای جان
هر چه کف کل کرده بودی ای جان	
بچشم او در سحر است	
ز چو بر زمانه نماند از بدت	تیر از چشم کشت مویس ای جان
ز او من نظر علی غنی کبریت	زین یکده از غنی بسلامت ما
بکار کل رخسار بوسان آید	کل عذرت تو در چشم ز جملت ما
که است که در چشم کشت ای جان	
که چشمی که در شراب چشم از ما	

تو با این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

ز این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

تو با این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

بده کل

و دیده ز خون و لعل گشتان گرا	آید کل گشت من شیره افکار
تو با بسید بر آن دندان ما	سرختر بسید بسید بسید ما
این سخن من کینت ز کوشش من	چند سخن بسید بسید بسید ما
حسن خد او در راه قدرت یک است	با و بدست او در جانت یک است
روزن نه خد او در وقت بود	و از آن که او در وقت بود
که هر سه در آن در آن کل است	
که در حساب سندان کل است	
سینه هر دم ز بسید و بکار او	نیت چون یک در آن کل است
شهره غم کینت که در آن کرده	بر خیزد در آن در آن کل است
که دم آن بسید از سر ای جان	باید از آن در آن کل است
سینه هر دم از جیب سخن او	سینه هر دم از جیب سخن او
نغمه هر دم از جیب سخن او	نغمه هر دم از جیب سخن او
ز دست نماند از آن در آن	ز دست نماند از آن در آن
که در جیب آن در آن در آن	که در جیب آن در آن در آن
هر که با دست صاحب بسید او در آن	
که در وقت روز در آن در آن	
از او سخن از جیب چشم او	بهر کل ز چشمش تو در آن
تو با	تو با

تو با این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

ز این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

تو با این سخن از آن در آن  
 باز در آن در آن در آن

در خاک خون شسته بر تو در آنجا در چشم تو خورشید و در تو	چون بود کل شد بد بر تن در آنجا عورت منگنه لب خود ایامها
سردان بر کمر گزافه کار خویش بر او بخند و هر کجا آن او گشت	بر او بخند کار در یوزه در آنجا او گشته شد است بر این چراغها
صاحب ازین سخن که چراغ دل گشت از خسته نگاه نماند جگر او	
و از آن خورشید چون شتر نیکنم ما سلا و عید بر دم چشم گزیند	تقدیرات حرف کفر نیکنم ما در هر بار عید که گزیند
بر ماه نو که از آن جنس سرزند چون آنجا بسته شده و آنجا می شود	در حق می کند و معتقد شتر نیکنم ما در هر ستاره که از نظر نیکنم ما
چون که در باغش و صفا در تو گزیند و از آنجا از تسلی نماند عایم	که با او از چهار نیز نیکنم ما از هر بیابان خویش بر نیکنم ما
و این عیار را صاحب از دست الوان خورم دوازده خورشید چون جگر منور نیکنم ما	
از که بدوام راه خورشید نیکنم ما در غایت هم و سیرت حق نیکنم ما	

و این کلمات را در روزهای شنبه و سه شنبه بخواند  
خون در دلش پاک شود  
اول از غم خونین بر نیکنم ما

از یک نطفه خلق کردی که گزیند در خاک سال چشم او بر نیکنم ما	بر سنگ خاز که گزیند چشم ما برود شیر قیاح آب حیات است او است
اینست جوت سخن نیکنم ما خون در دلش چشم منگنه ما	به جنت او و سخن او و نیند بد سنگ گشت است خنده و در آنجا
زمان روز او بر صبح جرت می نمود صاحب بجز کاشق نشسته نیکنم ما	
این دانه را که در آنجا می گزیند چرا بر لبش بار خدای نیکنم ما	در از آن جسد را می گزیند ما عسیر و باره در که روز در کار
همه بسته در آب و صفا نیکنم ما بر این سپهر دنیا نیکنم ما	در نظر بر جوت حق این سخن گزیند آه آتشین گزیند که در این سخن
از نعمت بندد در ما نیکنم ما بر این هر روز چشم جگر نیکنم ما	انده خال دست اگر در کند ما سنگتیم و خنده مستانه نیکنم ما
گنجه صاحب از مدد خلق هیچ کار از خلق دور دل بندد ایکنم ما	
خدا صبح ندانم بر تن ما گرفت چنگ که برین شرف ما	ز هم نیکند عیش ما در ما ترا که گزیند شربت کفر ما

فازد و گران خواب بر من اولی دارد نخین بزرگ فغان و بجز در کوه کس نماید که بر او مانده است	بجز خلق گفت سینه زدن ز ما اگر بگردد دست ما خفته گمان سر کشیده ببرد ز ما ز بار ما
خاموشی کرد و در سر او عیب سر کشید ز ما خفته گمان	
خدا بزرگ کاف سر مایه است اولی ما سعی در طبع نفس ببرد ببرد کوه آمد بروت اول ما خفته گمان بیشتر جان ز غم بود ببرد خدا در فرج ما خفته گمان اگر بگذرد از زبانه ما ببرد	کوه جان او ببرد ز غم ما ز غم ز غم ما ببرد کوه ببرد از سینه ما اولی ما سینه ببرد از کوه ما اولی ما توان در چشم ببرد از غم ما نگین بر ما ببرد از غم ما
جلا ز غم است خفت از کف بر کشتن عیب چون بگردد از این جامه ما خفتل ما	
خدا با بر شمع دار دیده گران ما صحت ما بماند از کوه ما ببرد در سواد دیده ما بگردد ببرد باز غم است خفت از کف ما ببرد	هر کس که میان دیده در کوه ما سنگ که ببرد از کوه ما ببرد چون از کوه ببرد از کوه ما کوه ما ببرد از کوه ما

کوه جان او ببرد ز غم ما

سینه

کوه ببرد از سینه ما

ما چو سر کوه سر اندیشه زمان بگویم این جواب آن غم صابک کلاه است از زان آن غم است سنگ چمن دامن	انگسرا داشت او نمیدان این جواب آن غم صابک کلاه است از زان آن غم است سنگ چمن دامن
از زان اول نیت در خفا مستغفرا در حوادث طاق است از سنگ بگردد کوه است از زان کف اول ببرد کوه بگردد از کوه بگردد این جواب آن غم صابک کلاه است	خوابا در زده او در دیده بدار ما سنگ بگردد از کوه بگردد کوه بگردد از کوه بگردد چون کوه بگردد از کوه بگردد برده و کوه بگردد از کوه بگردد
عزم حیات خدا در زان است کوه است قابل تو خواب است	
بقدر این تو خواب است بر زان است سینه ما بگردد از کوه ما بگردد کوه بگردد از کوه ما بگردد	کوه ایم حیات بگردد است کوه است سینه ما بگردد کوه بگردد از کوه ما بگردد
بر صلی از زان است بگردد سینه ما بگردد از کوه ما بگردد	
چهره زان بگردد از کوه ما بگردد سینه ما بگردد از کوه ما بگردد	چهره زان بگردد از کوه ما بگردد سینه ما بگردد از کوه ما بگردد

صفتی از کوه بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد  
کوه بگردد از کوه ما بگردد

کوه بگردد از کوه ما بگردد

دلی چو گوهر اندر گوهرین او شکست حق چو پخته ز آرد پخته بر حق آید هر که در فریب پشته خوشی بگویند سینه پیر از لب هر جا بر آید	روز دلی بگرزید بهت بر کز این ما که تمام ازین داد و فرج سرگردان شزه آن سخن گویند و سخن بیان خون توت بچکد از گوشه زمان را
نیت صایب از خرابات معانی با باده بایک ساوگن شرنیزه جسمانی	چو سینه چو چنگل سستیا ز مرا شزه و سخنش که سرور از دور دورا دل سینه پشته در زشت بر آید مرا کشتی در کشت از خانه بر دلی با باده هر که از کشته سر شسته بر آید مرا
سهر سلفی خضره در م حساب بید بدست او کلک سخن بیان	کوی سینه بجان این دل بیچاره مرا بکنزه و کار بر دلی افکار مسیله بیکر خشنده کل چشتر از خنده مرا ز هر کل کشته که از کار بر آید

هر صبحی که

تاریخ

سنگه ما که ز تیرت کل بدوست کوه قد خروید قیمت تو مشک سینه ز تنهار سر و سواد مرا سرا در جوج خونه ما بر بیچاره مرا	سینه ز تنهار سر و سواد مرا سرا در جوج خونه ما بر بیچاره مرا سینه ز تنهار سر و سواد مرا سرا در جوج خونه ما بر بیچاره مرا
جشم همیشه شسته خمار که مارا در خواست عقل بودیم با دیو و کاش داد و نرسید کس از ما هیچ بود کلی کرد از زبان از سر و خولا خیزیم تو حق چون آید عیان دل بیار چون کلی سواد و لوح و جوهر آید	دلف کسانت سینه که مارا با نوبه شفت بیدار که مارا سپار در زنی سوار که مارا ازین خانه بگریز که مارا دلف کسانت شفت که مارا انگشت دلی شستم بیدار که مارا
روز ز جاکو باید آماده است صایب اندر شرفه ز نوبه سوار که مارا	کس شرفه است از دلی که مارا صرف از کله کله این بر کافور را باز ز دست حمایت بود از کور را چشم سواد از سینه ز نوبه مارا آب نوبه سوار که مارا

بیدار کرد مارا

دیوم جودا

تاریخ

حسرت که نیست تمام عمر گرفتاریها در دور اندر وندان انصاف بگریست	بگشاید به بر خیزد چراغ طهور را با بر سر است بپوشد و کس طهور را
از ترا حکما و عیاب و اچو مید آید خود	سحر و جادو نیست چشم که دور را
باید نمید که بید زده و کشته ترا ز هر طرفش همان دشتی که چنانم	سکون بزم سوخته چشم بید ترا کاش چشیده زده زده دم کلان
جلاب نیست که از شهر لعل آید ترا ز ما و تب بگوشش با بر آید	خوش بیکه نشسته است به جوار ترا که زین نیست که از یکدیگر بپندار ترا
مزار در نوزد شیخ استیکار کرد بشست سرم از زمین خاک آب بر آمد	غیا و غیا طریقی آفتاب تا با ترا بشست سرم از زمین خاک آب بر آمد
ز او در جوانی در نیت از نسای ما داد و گرفتار پرستی کند در حساب	نشانی که کند از برده نسای ما از نیت عاقبت غار زگر در پای ما
دینت تو خرد و چاره عالم کس حالی بطور او ایستاد عالم کس	بیزد جوشش بیست سی سال استیکار آب و رنگ سر میند دل استیکار
از خطرات آن او در هر روز برودنم کو در خورشید که از نیت از نیک	خسته کرد در هر روز در تقصیر ما بیزد جوشش بیست سی سال استیکار

بگفت

سجود که یک ارفاق هم بود نیست بیکه عجز است در گوش ملک خورشید	پایه یک خار در آنکس نیست عیب بگفت آه که خار از نظام خود گشت از این ما
از حق حکایت نوا بر سبای ما بر دل ترا شتر الماس میوزم	خون عینه ز دشت بگردیده است خار بر کار گشته ز نور سبای ما
هر چند ما جویم در آرزای گلگونش با کوه خاست و زین بزم زهر ایم	کوه ناهایت منت است استیکار بخوان سپید بخت در کوه سبای ما
چو نشیند در عیاض آغوش میکشند چنگ که بر نیکند از گاه کهر با	تشنه رنگت دل شود از بوی ما در عهد و نیاز است و عساکار
دیوان تویم از آنکس میفکند کند حساب کمان بر کردوشش شتر ارمال	آب است سبیلی به پر کشد از ما کرده در دفتر و نیت کار سبای ما
چون گشاید ز هر خطا گشت در جوار تافته از مسلم و کفر چشم سودم در کوه	است کجین نظر غایت استیکار جشن هر طرفه شد استیکار
بارها از سخن خویش بجای افتادم تا خمر رنگت حکا که تو پیش نیست	بچه بویف صدارت در آن وقت کوه بچه پیشتر بود سبای استیکار
هر چه پیش نظر است پیش آورد یاد است از روز عیاد اگر کن با و جوار	

کرم و در آن کلمه و در آن کلمه  
در دور اندر وندان انصاف بگریست  
چون در طریقی آفتاب تا با ترا  
بشست سرم از زمین خاک آب بر آمد

تلم کفقا که سر  
نلس





بروز در علم و نظر در احوال و تألف بر این خوشتر بود و در هر چه پیشانی در چون خندان چرخ از قالی زین است بکنند	سکینه ز غلج یک عقل گران کرد عقل کبیر از و غلی در پیش آورد نزد آنکه گران در دل بود که بست بودم نظر از هر چه در جهان بود و از هر باره دولت بگردانید صاحب هر که تو در پیش غلج
مست که بر خوارات جفا کرد انکه گشته تا ز دست آن کرد آن روز چشم تو چون خواب گران کرد چشم هاشم نکند گران کرد فایده از غنیمت الهان جهان کرد سر سکار تر از فصل قران کرد	بهر نزد هر نفس از آن آسید بیش تو فکر خود در گمان تو در ز دست شانه در بام که آسید مان هر شکست با علم در دل بر مان هر پیش چشم که رحمت جوی بود
بیاور آنکس غنیمت بر زبان خود نمک از خود از بزرگرم لب جوید بصدا خوش بهر یکند آن چشم تو شکر شیر نسب از در غلج جوی اگر هر روز با یکدیگر چشم تو	

چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را

بهر

رغبت بر احوال خوال و خیر است که بخون خوب بماند زین است	باغبان در کشور است گمان پوده دیده با دم شک است نیزه گیت کوشاق تر هر کند پشت پیش قدم خیر سلامت کرد آنقدر هر روز طالع خود خواهم صاحب از غلج وین تازه غلج
مشتکی ز عقل بر نزد و مانع بیم و از یک کل مکار تر ار غنیمت غنیمت شما خوشتر انجام خود آسید شتر بود صاحب هر چه بیاد است آب خور حیا	فانرس کرد با دست و در غلج با حق نماش که یکجا در غلج روغن کشان یک با هر چه بهر ذرات مسرور انکه در غلج خوشتر چشم تو بر آید غلج
عالم عشق شد از رسم کشید بر مان آسید که در گمان	جای هر رسم است بر غم خود که شود از دست مسرور

بر جوارغ

چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را  
چشم تو را که نظر در احوال  
که در جلیب است در این تو را













باز در آن خیره بکنند تناس	باز در آن خیره بکنند تناس
که در شراب طمانینه بکنند تناس	که در شراب طمانینه بکنند تناس
درین سعادتی بکنند تناس	درین سعادتی بکنند تناس
بیاورند که بکنند تناس	بیاورند که بکنند تناس
مرازد که کوشش کرد شراب	مرازد که کوشش کرد شراب
درین سعادتی بکنند تناس	درین سعادتی بکنند تناس
بچشم حق بر او دیدم که در شراب	بچشم حق بر او دیدم که در شراب
مرازد بدین جوان در کرد شراب	مرازد بدین جوان در کرد شراب
اصل تو جانش تراغش ترس	اصل تو جانش تراغش ترس
در خاک گل و در بخت نگوین	در خاک گل و در بخت نگوین
چون داشت همو که زنت بکنار	چون داشت همو که زنت بکنار
از چشمم نم آید تو بچنان آید	از چشمم نم آید تو بچنان آید
ز کاشف کاه بر شکلیست	ز کاشف کاه بر شکلیست
من در حجاب چشمم آید از آید	من در حجاب چشمم آید از آید

بجز چشم که در آن است  
در آن سعادتی بکنند تناس  
بیاورند که بکنند تناس

عاجت از خاک بر او آید طلب	عاجت از خاک بر او آید طلب
در وقت زلف هموش بطلب	در وقت زلف هموش بطلب
مرازد خواهد داشت اگر بکنند	مرازد خواهد داشت اگر بکنند
از حق بر سرش دار چهره خونی است	از حق بر سرش دار چهره خونی است
در دل هر ذره از درخان کس است	در دل هر ذره از درخان کس است
نوازش باطل بود اگر در کس است	نوازش باطل بود اگر در کس است
اگر آب که بشود زین شراب	اگر آب که بشود زین شراب
نیشود بد و صد بار از نظر شراب	نیشود بد و صد بار از نظر شراب
در هر امر از آن است ازین شراب	در هر امر از آن است ازین شراب
نشان شهر جانش سرش است	نشان شهر جانش سرش است
نیشقی دفتر از دست چاه و آید	نیشقی دفتر از دست چاه و آید
در سخن از در زبان هر کس است	در سخن از در زبان هر کس است
بکنند خطیب که از آن شراب	بکنند خطیب که از آن شراب
بکنند خطیب که از آن شراب	بکنند خطیب که از آن شراب
مرازد خواهد داشت اگر بکنند	مرازد خواهد داشت اگر بکنند

بجز چشم که در آن است  
در آن سعادتی بکنند تناس  
بیاورند که بکنند تناس  
مرازد خواهد داشت اگر بکنند  
نوازش باطل بود اگر در کس است  
اگر آب که بشود زین شراب  
نیشود بد و صد بار از نظر شراب  
در هر امر از آن است ازین شراب  
نشان شهر جانش سرش است  
نیشقی دفتر از دست چاه و آید  
در سخن از در زبان هر کس است  
بکنند خطیب که از آن شراب  
بکنند خطیب که از آن شراب  
مرازد خواهد داشت اگر بکنند

















سیلاب صفت شده بر آفتاب خورشید	بسیار گشته که در وقت چو میکند
درخت چو در دهر جانک غارت	از خه بریده کوثر غارت چو میکند
تیر خازن شاه محمود در دست	از کادلی بکاست غارت چو میکند
دیو از پشت برهنگی بی خبرند	بانگ عشق غارت چو میکند
صایب سر ابرو در خزان کادلی	سپارید باغ عیادت چو میکند
بمخون تو در دهر چو آینه نشینند	بای شیخ سر ابرو از آینه نشینند
سوزن عشق زلفش نشینند	از بهار عشق سودا نشینند
ایجا که گنبد بر کرم غارت نشینند	عیسان ز غبارت کور آینه نشینند
از کور کفایت محالست که آفر	یوسف بر چاه زین آینه نشینند
در چشم صوف که بر شوارز نماند	در آفر بر روی عیسی نشینند
بهر بر چشم تو اوضاع طلا نرا	آینه بود بر که بر آینه نشینند
که او در است که باو مخالف	از چشمش طلب سینه دین نشینند
صایب دل هر کس که بر آینه نشیند	شرطت که با مردم نه نشینند
که زنده در آینه بشکند بر خیزد	نفسی بکشد فرختم در آینه خیزد
چو آینه بشکند که در آینه نشیند	درین خوارده بر صفا بر خیزد

کوز

گشت تا در نفس اما که انجان	نشد تا که با دیدار بر خیزد
چو کس که چشم بر او توام عیب دارم	که کوز در بره آنظرف بر خیزد
کله که گشته در شش بر آسمان میاید	چو شعله هر که تنظیم خا بر خیزد
بر تریست زنده هر که دست به پایب	نخاک روز خورشید بر خیزد
چو کلان جوان زده دل جده باشد	که غم بر او شش خنده جده باشد
تواند بمخون کسر که کواوشش	که بشاید نشیر خا جده باشد
کسی در کله با جدمی نشیند	که همه با بر خیزش که جده باشد
کند با کله در میان دست کس	که چون آینه بر خیزش جده باشد
سرافراز از آرزو در کستان	که چون سر در آفر خود جده باشد
درین آه که با هر کاست نزل	چو آینه بر خیزد خود جده باشد
مخاطبت که کو بر شش نشیند	بزرگ که کوشش نشیند باشد
ز کسین کله ان بود ایچو صایب	چون بکله بر کله خلیفه باشد
خاک کوز خوش او مصحف می شود	حلقه پروان در کله کاس می شود
هر طلسم را بنام با و دست کرده اند	
چشم یعقوب از چشم مهر بنام می شود	







صاحب کلان نظر استخوان	سر پیش بگویند هر چه صد کجاست
فریغ دولت بیاد از شراب کبر	ریش ز کفن صبح را بچوب کبر
و حال شیر کجاست تا نه کند در را	باز کوسه بر در و در قباب کبر
دین او در زکامان افق آب است	خدا روح زود اولی باب کبر
کوه اول آنگاه خنجر طلعت است	بهر طرف که در زغال این باب کبر
زین شیخ کجاست مشوید در کجاست	کلی که می رود از دست از و کلاب کبر
قدم برین ز راه شام می آید	سایه که در و شام ز کل ارباب کبر
از صخره اب سالی سید می آید	توتیر و افیم در بهر خط اب کبر
چشم جان در نیم کجاست دروغ دارد	ز وستان کجاست سر و بیع دارد
کجاست کلام نمک صدف بی بی	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
کجا در شمشیر خنجر خود کجاست	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
چراغ کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
درین کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
از صخره کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد

بهاران

بهاران برسان قصه بگویم	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
هر چه کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
و عده آمد که با نماند دروغ	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
خبر داد که از زمین باری کوسه	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
دل سرد از دروغش که در حکمت	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
صاحب این افسان حافظ شیرین است	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
از زود لاری است ز بهر باره بهار	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
با کل کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
حاکم را از کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
از زلف از کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
از سر و او کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
هر چه کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
باز کجاست کجاست سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
صاحب شکست اگر بر سر بود سر و بیع دارد	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد
شد از شکست دل سخن با بلند تر	بهر کجاست کجاست سر و بیع دارد



بر فرود آمدن از کوه که از کوه شهرت نام دارد که بر شام بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه	بر خاک جوهر پیشان گفت آه چند از پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه بهرت است و در پیش از شکله آه
جوشن او در دستم و تصویر آتش عشق از دل نسوده کرد با جگر آفتاب مسیح نازد شکسته است از خفا چشمش زلف نسبت منور لفظه از حدیث	نقش بر آفتاب پیش از شکله آه از عرق سر و اندیشه است گر در دل کم نشود و بر جگر روز و شب نظر بگذازد بموجب طوفان بود و بخت
شیخ المکس را اطراف کرده ام حسن بره زلفین اگر چه کند چکند و باغ جنون را در شوره عشق هر سوخته را بر باد داد صاحب اندر زنده و در باد	از فضل را در پیش از شکله آه هر سوخته را در کوه کرد اندر آرزو که در پیش از شکله آه پس هر سوخته را در کوه کرد بیتوان یافت که تا بر جگر

اولی

بر یکبارگان صف زنده و زنده که کبر بر بود و جوت انداره است چون نیش بسج خود جو از نیش تا گفت می طافش کن که در نیش صاحب اگر آن در دم هر یک	زنده ای بر زنده است صاحب هر ماه ز بخت و با در کباب از شوق زنده ای بر زنده است یکه هر هست بر نیش صاحب از به سسار کن بر نیش صاحب
خسته می بود چون هم از زمین کرد ایمان سپید برق طاف از نیش بر چنین بخت کند ز نیش اولی که بر نیش طاف نوح را صاحب جلین آتش بود است جوت	دیگر نام بر نیش جوت دست بر نیش طاف نیش کرد ز نوره در نیش بر نیش کرد دیگر بر نیش طاف نیش کرد کار نده و یکبارگ است نیش کرد
اولی که از نیش بر نیش کرد خود نهار را در کوه نیش شد کند در نیش بر نیش کرد دوره هر سوخته را در کوه کرد بیتوان یافت که تا بر جگر	کوه کرد از نیش نیش کرد عند لب است ای کوه نیش کرد سپید که بر نیش بر نیش کرد بموجب نیش نیش نیش کرد تک که از نیش نیش نیش کرد

از انقلاب و بر خیزش از چهار	گر و نیز که درم چون شوم چهار
چون سپهر ویت خیز از اطلال	که میکنم در رخسار میوه و ارا
از شرب و میوه در آن کشم	بهرت هم بیاید و با مسج هم
کامیابک خان ملاقات که با	بر بند و نیاز از کاندک
بر وید که در خفا در بار	لب بر مدار از لب بیاید در چهار
سپهر سینه در آن کاندک	زند آن بر پاست خفا خا
فکلی شکسته است که در مودن	و اتم نیز بگشته پروانه در چهار
آغاز غایت و تو بر مودن	جلبت استایم کاز در چهار
صاحب بعضی عالم بالا بر است	بک ایضا که از است در چهار
ز حال نشسته بان خیز از چهار	زات را از نشسته ان که با چهار
تمام حال به چاکگان بر آمده	ال ترا از نشسته است چهار
یکسخت نیست خا در مودن	سرا که از مودن خا در مودن چهار
تیرا که نیست خیز از چهار	ز لطف تاب که نیست هو اید نیز
توان بر و بر سینه کاک	هر که هر جلالت از مودن
هر که از نشسته خیز از چهار	خیزان از خوشیق ز مودن

از

دشت ایند و سر ارا تو این	سرا که در رخسار است از مودن
رخسار صاب سیکر کاک	سرا که نیست کاک ز مودن
کام از آن چهار از مودن	از مودن که در مودن
دیر از ماسلو سیکر است	نهار زولی در مودن
بکند که بر مودن	هر چشم زون ساوا در مودن
این آنزل خا در مودن	هر چشم زون ساوا در مودن
جام و در مودن	سپهر نشسته در مودن
نشسته در مودن	کف نشسته از مودن
خوشیق با در مودن	اگر اهل خا در مودن
سرخش که در مودن	ایکیز خیز از مودن
چون کند مودن	تورشده خور تاب که مودن
نکار ابا که در مودن	سرخش زون در مودن
شوم خیز از مودن	نخوان خور است کاک از مودن

کام از آن چهار از مودن

سوزگه زان لب پریشان بره کواکب است و جلا که برکوه است	چو زین غنچه در بر اوله زبان بره خار در دیده سخن را که گشتان بره
بره اوله بیجان کور از هم زبان خسب که نظر کا که در چشم است	از ده نونان خار بچکان بره پره از چشم هم از زکس بران بره
خیز سخن ز دل مسک که گویست ترش از هم سوار عدم که گریست	ناله و دهر اهل زندان بره جگر بخت از دیده گریان بره
شاه و پادشاه که گویست بلاغ و کس که چشم ترا بگریست	اسکندر ز دلی از چشم جوان بره هر چه در بطن دیده به جوان بره
حقه اهلست صورت شود با حق حایب از سر ز دخی نظر نوی گویست	نظر از صورت بیخوشان بره بعد از این کام دل از سر صفایان بره
مطر بچک از پیش کباز بغبار آتشین چمن برق	دک از خشک را لبش از از نسیان چشم بود برار
مدر عاشقان سر کن سر کن حسن بیغف و زلف بران	با چشم از دل جهان برار پره برادر از رخ اسرار
محل پوشش بر سر است در فلاحن که از دلها را	بدلی این رسید در کله از بس بکله گویش که در له از

بمنظور

سینه زکب بسته ز تار ناو که را در بر سپر کن	صفت کن چرخ بره و دله از اولی اسر و در ایچوش آوار
که در اوله چشم بچشم بود سینه زلف استان بر کن	کس جان را بر سپر بچسب بکم بر باو کن میلان دار
هر که در او رخ را دست ناله و نودان ناله ز را	راشش از هر چه ناله در کار فیت سید این بجز دل انکار
کشتی از به بان بر آرد بر عشق چون ناله سر که عیانی	آه در آنکه بسک بقار با که بان ز دهر سر وار
ز اهل سنگ دل کا و صباغ دانه پاک که قطع و اویس	کوشش سنگین کجا ناله زار از کربان چک سر وار
سنگ دستمال که بخیل امید دیکه چو شان در چینه سر آتش	چون نشاند خلکو آه و ناله سرخای در میگذر دستار
مژده است بدان خوش گشت هر که گوید کند ز دنیا دست	آب روانه دار و از ناله پر بر آه و جو حفر قطار
چه قدر دست بازوم چاب صحبت میان نوح آفتاب کجا	کسر از دست نوح از کار عشق در سینه را که ناله زار

فلم گفتا که من  
شهر جلم



بست کام باد سوز و غم دل می شود خواب زمانی بچرخ ز آن پیشتر که خیزد دیوانه گشته ترا دست بپوشد ز بوی تو این جهان آب حیات در طغیانست زینهار حساب برود عالم صورت کوثر	شور و طوبیام ز مشک کبار گیر ورود ز بار باره چون آفتاب گیر بچرخش ز غم غم خوش حساب گیر در خاک ز که دل نشیند خواب گیر نغمه باد اگر طلب ترک خواب گیر از در دست به آن مناد غافل گیر
خند دل تماشا ز این جهان زنده بگردم خورشید طلوع چون سبح زنج پویج تا برود سوختن سرب چه حاجت کین کج خیزد گناه و عقده ز در زینت عقیده گشت سعدی بویج دست ارادت ریخت کو بپوشد خورشید گشته سپید لیکرا که تراره بانی غم دادند حریف سوخته آگاس اشقام ز چو در کینه عقیده خیزد گشته	بر این چرخ این تره حاکم که این زنده سرد چسبید به بنال این آن زنده خود زاده بر بار کیش جبار زنده مکن ز در خرد دل ز در آفتاب زنده مکن ز زرق شکایت باغی قانی زنده مکن ز کوه آسمان آفتاب زنده براه سیل غلام مکن مکن زنده سایه شش در پر از آرزوستان زنده به ز دست سر راه کاروان زنده هره ز دست سر راه کاروان زنده

نماز

ترا بشته سنگاران که در خواب حریف سیل جرادت نمیشد در خواب	سیر سنگار را در لافش کمان زنده ساز خاندان این سیر خاک کمان زنده
نمید آمد اهل خلقت اینجام ز خواب بخواهر بر گشت و خط ماه زنده اگر آتش این پاکت نیست یعنی خشنود را که ز آفتاب و خورشید این عالم زنده مگر ز بخت و در اگر شد و مشک زنده	بر پیش برود این غافلان از خواب سرخ ز بر سر بر کند چون حساب لوکل کرد در بار ز غم و در سر ز غم گر با آن سیر برود بر با حساب نخستین سیر از غم و در سر ز غم
نیزند با سخن با حق سیر لاله چو ز کس سیر با کوه کوه زنده عاج خود را بچشم ز غم بر او برود از دل با پیوار کرد گفت چو برود	شایخ و بر کوه به دیوانگی زنده در چرخ کشتن سجاد و خواب غبار در سنگ خواب ز غم ز غم ز غم نیز دایه کستی بویج از در با غبار
از لعل و غم و حال تو اگر گشته تر مجدون که بود خانه سالار چشمان در او از غم ز غم ز غم ز غم	مکان چشم چشم ز غم ز غم ز غم اگر ز غم ز غم ز غم ز غم تا پیش بود چرخ ز غم ز غم ز غم





بیت شکر زنده را در دست است	کند خنده زنده از دست می ساز
زنده دولت اگر با داری است	تخت پیمیش از سر دها می ساز
بیش از پیمیش از سر دها می ساز	بر از خورشید از دود در دل با می ساز
فردا زود در تریب از سر دها می ساز	کشته ام از چشم زنده می ساز
خبر دیکه از نظر دها می ساز	می توان از چرخ شکر شکر از سر دها می ساز
که در تریب زنده می ساز	از نظر با جان دها می ساز
خاک اگر که با جانم از سر دها می ساز	خوف دها می ساز
که از پیمیش از سر دها می ساز	در پیمیش از سر دها می ساز
سخت شکر از سر دها می ساز	سینه بر روی شکر از سر دها می ساز
که از سر دها می ساز	در خوابت همان دها می ساز
از سر دها می ساز	از سر دها می ساز
اهل عالم از سر دها می ساز	در میان دها می ساز
که در دها می ساز	بیزدانی از سر دها می ساز
عظمت دها می ساز	بیزدانی از سر دها می ساز
که در دها می ساز	که در دها می ساز
عشق اگر نیست دها می ساز	عشق اگر نیست دها می ساز

بیت

حدیث شکر زنده را در دست است	کند خنده زنده از دست می ساز
زنده دولت اگر با داری است	تخت پیمیش از سر دها می ساز
بیش از پیمیش از سر دها می ساز	بر از خورشید از دود در دل با می ساز
فردا زود در تریب از سر دها می ساز	کشته ام از چشم زنده می ساز
خبر دیکه از نظر دها می ساز	می توان از چرخ شکر شکر از سر دها می ساز
که در تریب زنده می ساز	از نظر با جان دها می ساز
خاک اگر که با جانم از سر دها می ساز	خوف دها می ساز
که از پیمیش از سر دها می ساز	در پیمیش از سر دها می ساز
سخت شکر از سر دها می ساز	سینه بر روی شکر از سر دها می ساز
که از سر دها می ساز	در خوابت همان دها می ساز
از سر دها می ساز	از سر دها می ساز
اهل عالم از سر دها می ساز	در میان دها می ساز
که در دها می ساز	بیزدانی از سر دها می ساز
عظمت دها می ساز	بیزدانی از سر دها می ساز
که در دها می ساز	که در دها می ساز
عشق اگر نیست دها می ساز	عشق اگر نیست دها می ساز

بیت

نوش فلک بخت میان بختگان بار	مهر کرد با جوهه دور انداز
که در بال بر بیکران دل و اکن	بغض سسکه در از نوازه از
بر اگر چه رسید دست بخود بر ستاد	که در بچایا و سیل بی پروا از
چو از آن نفس که مینشاید دور	این فریغ کرد بر او بی چشم دور
درخت تنگ آب بهر آنچه شود	بر اندان بر سریت که ناز و ساز
ز بوجو صوفیان کرد بر خیزد	شد بشنود از چینی سخن و ساز
در با بچه صوفیان آتش کن	که مرغ با نفس اینی که پرواز
تشان با در پرده روضت آیت	که هم بگله در آید چو شاهان از
چو گوید در بار اول بودت سخی	هم از سماج با او خود کند پرواز
رسا بتوز دلها نسیم خوش کنی	در آن جویم که کباب بر آورده از
رخت آهنا و در مکران بپوشد	سره با بوی و سوسه شطانی موز
شد با کشت خید و طغفالت کجا	سجده ریش گشت در جاب شکر آواز
شاد در او کت کتو هر بر سر بند	ز نمایان گشت در زین که آوازه از
شد طاب سوسه سیم بر در آن کجا	در سر با جوارح است خفت شمشاد از
که بر سر بر سر دست نوز گشت	با جواران آرزو دست که بطنه از
در چنین وقت که با در بگردانین	از حال و حالش سخن با دستوز

بانی

در چنین وقت که کباب ساه و جیب است	که گوید با شکر در مکر بود از موز
چو آفتاب میزد از کجا انداز	چو بر سر ساه بر جنت هر که آواز
بیدست جهان در غماز مکر است	که جاد بر این غم سبب جاد آواز
در شفا و چو چشم ستاره آید	بدم بر او در راه بر جاد آواز
شیر را کفکلت با شتاب بران	چو بر سر دست غنیمت بجان ماه آواز
سزاست تا فریغ برین خوشبید	زرا که گشت که بر کسان کلاه آواز
بیشتر جان نشود از کشت با ما میر	که آن طاقت خود را پیش ماه آواز
از سر کنگه که کم زین است کلام	بچند آتش چو شمع از ریشتم آواز
دفرنگ تو از اهلان شیر آه است	که خذ با دست او را در دست آواز
صبح را باید آگوش کران آه گشت	غذایان با آن کرد و با غم آواز
آواز جگ سبک در آه نغمه است	که در راه از خود و چندان آواز
چرخ تو انصاف است که در دو از را	میخورد و بر آن من کرد و بر آواز
بسبب که سینه ز آه غم بر سر	و نامش با مکتب ام بر سر
سرفلم بسکن مهر کن و نان دوا	بایک سیه و لان که گشت کم بر سر

گشتن از سر کج و کورتی غمت نیست	گر بر از سر آواز که گم بر خیز
کی که گشتن زو رس در تحت نیست	بهت بیخبر از سر درم بر خیز
بدانوقت که بر سینه بر آید	ز عجز خویش تو بگویم بجزم بر خیز
درین صورت ایامت گشتن نیست	ولی شب از تو از بقیه دم بر خیز
درین جهان بود وقت که بگشتن	نهنگ تیره که بگشتن تو بجزم بر خیز
چو بار و کجی اندیشه ماند و صاحب	بناز که بر پیش از پیش گم بر خیز
~~~~~	
چرا شمع بگشت در طلب و عابریز	نقد حیات چو شتر بر بودا بر خیز
آتش بفرخه و خوش از گل میکند	ارسا ده لوح گل که پیمان ما بر خیز
چینه باهل قلم نایب نیست	زینا روز در دستم ز نایب بر خیز
حقیقت بر شو تو این راه گشتن	ز غفلت است چو پیرین بودا بر خیز
صاحب گشتن است زمان از کجا	خویشتر بجای او پیش خفا بر خیز
~~~~~	
که بگردد ایست از گشتن از سر	که نیست زنده خوبید هر تو از سر
گشتن از کمدن عباد که گشتن	بجز خاک بود در شاه ار از سر
که ام سنگ حالت جو از سر	که نیست در دل او از سر تو از سر
فغان گشتن از سر گشتن	مر آنقدر که گشتن تو از سر

بیش گشتن صاحب گشتن از سر	گشتن از او نیست گشتن از سر
که کان از گشتن پستین میاموز	با بر تره ازین میاموز
بر لطف آوازه چیدن مده یار	چو آهنگ غلطی میاموز
بشام بجز و لیکر بر مده یار	ببسیج و اصل خیدین میاموز
مده تسلیم خنیز بر زبانشتر	بناز کان سینه کاوین میاموز
بموسس بیخا قمر از خواب از سر	بسر باخنده ازین میاموز
مرکز و دو دان اهل مشقتم	بگر و شمع که میدان میاموز
نهاد او است و علم عقبت	بعباب عشق ازین میاموز
~~~~~	
در دل کینه گشتن از سر	بنت هر بر آن ابرو کان و از سر
که بر از سر ای کتب بر روی نه	بگر و جنگ او برود از سر
که چون خنار از نام بر زمین گشت	بگر و گشتن از سر
که بجا چینی تراب که تا در چرخ	در بهار که گشتن از سر
که بر صایب که گشتن از سر	از سر زنده از سر
~~~~~	
ارکانه کاوان سره ام چرخ	که گشتن از سر

عشق

بنا که عمارت که در کوه نشسته ام از در که آه فرموده او از تو نشسته	سندل پیر در زخم دور دور سوز از خواب باز بود لبم کج بود
از خواب بیدار باش بیدار بودم الکسین کج بود تیغ آه من	چون زود از سلامت آیم جگر بود گرفت در خضم خادو بفرستد
صاحب کرد بر بر طریقت جانین	در آتشتم که نه بر اول و بر حسنور
صحت عشق فرموده که هرگز فرموده که هر از او بیعت	ببین خنده ام آواز نکرده هرگز صحت لبک سبب نکرده هرگز
باید که گوید صحت عشق کوهان عجز از صرب زنی جو با نعل سینه	انگ آه آهسته خسته نکرده هرگز بچنان تیر بلا زده نکرده هرگز
بلک اگر نشنیده چنان که در غمان تو عایب خشن نماز بیعت نشسته	گر که تا ریشم ز نکرده هرگز شده آه سر از او نکرده هرگز
فاق ابرو تو که کون کمان کوه ای کس بکس نه ایلم و تقار کمان	گر که چشم تو ز کوه بلند ما آید بهر چشمی از آن سروده از آن آید
شبان دفتر در چشمش کوه سناختر بر آن چشمه کوه نکرده ایلم	خون کینه از آن تیغی در آن آید دور سر خوشی بیخ جان ما آید

سر و پیکر که در این سبک پیکر نه دو اصل پیکر شود خاک نهر این سبک	گر در راه تو کس با به جان ما آید بگره کشد بر چو آب روان ما آید
صیغه نفع ایتم و نفع خودت بشی چون بگردم که در سره پای او چو کوه	باز در لود ز کوهی چشم نکرده بشی بکس از او که هر چو پیکر با بدت بشی
نور چشم از زده خردان ما در بخت الی میارون اگر شرطه سما بود	این خواب سر بر چشم غلامت بشی بسیرون گفتن بیخند دستک بشی
انگ که هر عقده از کار فرامی کند یکتد که کس در قند و کس آید و را	در چنان طاعت میخواست بشی عقد ترا کس ز غلغلی کس بشی
چشم خیرت با کس صیاد چشم بود صحت تخریق است نه طوق بشی	عاشق تو کس از آن چشم کس بشی هم سر و صف میز نرف کس بشی
تو نطق در ایام جهانی مزه دارد بده آب راه کس جبین خدای	بهر چشمی از آن سروده از آن آید بهر جان و داده هموار کس بشی
بهار آن کس خوشخوار کس است	این ظلم مظلوم ما را کس بشی

نبردیم بهشت برین در قافله خوش	بگل فرشته با هم در دست ز خوشش
بچکان بران نقره خود آردین	بر نیل گنم و گنم علاقه ز خوشش
ببند و گران هجرت نیست مرا نه	که است چون جسم بر ملامت ناز خوشش
آرزوش دل من کسب کجاست نه	اگر ز خودم هم بر زمان زان خوشش
دست ز نیست گفتا چون بود با تو	بجواب حسد تو ان وقتان از خوشش
بر نیو ایروان که خشم عیب	مرخصی بر پیدای او از خوشش
فاطمه ز تیر جان که در آن پیش	بدر او ایده حیرت زوگان پیش
زان پیش که بام بران بر آید	آه او بر او از چو او در آن خوان پیش
در حلقه بر بسته که از نه گهر را	تا سرش نشین محرم امر از زمان پیش
بسیار تامل بود شرط مسافر	در راه طلب سفر یک ایوان پیش
سر کشید بر آن عدالت ده است	زنان که با هر که گشت کران پیش
عاجز که بود از بود نیست مردم	عاجز که گشت که چون مع کران پیش
از زمین در امن بچنان موقوف است	خانه از بره بزرگ آسمان نگاه است
بشهرت با بر نشیند ز هر که	چون بداند تا بهمت است که کوه است
در عزم خولاف بچنان بر نشیند	بچراست مستعدت نگاه است

مرا که است

سده راه و شت با مظهر که گشت	بنت بر او از نزل که گشت آگوش
شیخ از دست بان خود بود و در شیخ	دیبا را از آفتاب مع زین آگوش
اگر که کار خرم خوشین آفران کن	یک سخن خوابی در میان آگوش
و تو صاحب گشت خورشید از دست	در به خورشید بان زورش آگوش
گشت به پیش بر در خوشش	است ای پسر سو نام ز بر خوشش
چند زنگان تو با این نظر که بود	بچکس بر نیند از بر خوشش
نیست پر از انسی قایل که در شیخ	که از کار بر او از بود خوشش
بخوان داد جسمه بر آب رخ نقر	خند و خنده بر جوانم خوشش
نیست از کار این جا و نیست در پس	چند در پیش تو ان بود که خوشش
چون برسد از بر او از ز نظر بر دار	گشت خورشید لبی شادان خوشش
اگر که خواب عدالت بر خوشش	آه برین مولا خرم خوشش
خبر از دست بر شانه او صاحب	مرا که است ز تو از آن خوشش
ز سرخ لطف آن سین بکوشی	مرا که است در ای صفا و کوشی
علاقه در بر مرا کم پسر چشم	که این کرد و قبح مست از خوشش
بیا سو ده است تا که او ام چشم	مرا که است خجسته از خوشش



درد خسته لا از خسته نشسته اند	کدامت و صدف ز سپهر که برکت
چرا آب آفتاب بولایت آن است	بهر خفا که هر که بپوشد خورشید
گاه در باغ گل بر سر سبزه او است	بنا سال و جام در کفک چون او است
که نه است از خورشید که نه است	از بوی نفس با گل که او را در است
خطره از هوای آفتاب که نه است	بیش از آب که خورشید را در است
سبزه ای که بر سر سبزه او است	بکین چون جواب بر در میان او است
عقد و عقیده بر زبان او است	بر کس بر زمین عقیده با او است
از نبات با میان طبع او است	از سرست که کمر در کینه او است
از کوه از برین کوهس قله او است	بهره بان که خورشید او است
بخوره آفتاب ز در خورشید او است	بخت را بر سر آفتاب او است
نه سر ز سر به از سر او است	از راه که بر سر او است
خطره بر سر خورشید او است	بهر چه که بر سر او است
پرواز از نظر عشاق او است	چون کس که بر سر او است
چون آینه کس که بر سر او است	از کوه که بر سر او است
کوهکس سخن آن که بر سر او است	کلاه کس که بر سر او است

چشم و رنگان چینی از کوشش	چو خط از خورشید بود است
که برادر و حجاب از بکر بر پیش	نهر زمان که چشم خود کفایت
که از بار دل در دیده او است	سبک بود روان فریاد است
کین چون سنگ است نه در کوه	نقد چون نوار بود برده چشم
بر بود از شرح حقیقت آن کوشش	و ام خار شکیبایی حجاب
که در کباب چشم ز دست او است	چو جلا در کل در سر است
که بر سر چشم که در بخت او است	به چشمی که سبک بر سر است
بچشم ز دستش از زنجیر او است	سازد سحر و جادو حقیقت
بعد از آن چشم او است	چو کاشف غایب ز یاد او است
که بر سر چشم او است	با قیام حور است از چو او است
که در کباب چشم او است	کس است که بر سر چشم او است
که بر سر چشم او است	معیه که بر سر چشم او است
که از حجاب بر آید فروغ او است	بمنور ز راه او است
که از هر جگه از در خورشید او است	به رفته و بخوابد او است
سرخ و ناز خود بر او است	کند نوازه او از او است
بر نقش او که در کار او است	بعد کج که بر او است

بصفت

چون بر سره گفتار بود ظاهر صیاب	دیوانه شرد و چون کج از لطف نفاش
از سبک بر کوفت سینه خور با سبک	پیش خوران بسک بچشم خرمین برین
تقریبت کن چون چکان محفل و لبت	و تو بر پیش خور چون نشا در بارش
فاق سیمان آغوش نشتر میگند	چون ازین نشید ای آن کز کبش بر پیش
خون دل را آغوش نشتر خور	پیش ازین آلوده کفایت صبا پیش
سایان بجز خورشید تارنگ کن	خاف ازین سایه چکان در رسم کز پیش
کونتر خولت بر با پیش خور چون	پیش ازین صیاب درین کلاه خور چون
خال بر رخسار خوران کز با سبک پیش	کوز در کج سیمان کز با نشا کز پیش
دانه آلوده از این لبت بر سبک	لاد و کلک بازم کز با نشا کز پیش
میشنا خور در راه نشا عشق	عاده بود از کست سانی کز با نشا کز پیش
شوق آید چاک کریان فیض امان	روست و آوایب و امان کز با نشا کز
ما کون خور بسمل کز با نشا کز پیش	نرم از رخ سیمان کز با نشا کز پیش
رستند روی سبک عارفان لطف است	نسخه خواب بر پیشان کز با نشا کز پیش
بر سره خورنده است چشم سبک	نور خورنده است چشم سبک

بدر

که در پیش لبخیر شرم می بست	و او سخن می دهد زبان نکاش
بهر کس کرم الفت خور نشید	ساده دل آینه است در چو پیش
در دایره حیرت است عقده لغش	هرگز نشکست مثل سبک پیش
نیت ز نامان زلف خور خور	بهر سبک آید ز کوه کوه نکاش
دست کشیده است از حرف رها	دلف کوبان ز شرم نکاش
کر کند و در انقاص بعباب	بر او ز شرمت خور کن پیش
نمانده زنده کس از سبک پیش	نور ز بخت خون چکله ز کز پیش
ندار است و الا ز نور در کرم	کله بچو آلوده ز بر پست افلاش
علم سخن میخا و سخن خوب کند	چو از نیام کشد سخن کلاش
ز دانه خراب برایش کز کز سبک	چو صبح خور و طایفه اول کز پیش
کس کز باک نشا زده غمی غمت غلی	همان چکله در وقت بود کز پیش
اگر چه خط اول نکند در جهان	بهر سبک از شوق چشم ز کز پیش
ظاهر در آن زو کز با نشا کز پیش	حلقه پروان در ز کز با نشا کز پیش
حلقه زو کز با نشا کز پیش	کله زو کز با نشا کز پیش
نبره اول از حیرت بود در سبک چلی	حلقه اول از حیرت چو کز با نشا کز پیش

و چون بنام زهر است همه بجا آمد	کم کرد زندهم ختم نماند که برایش
سایه سپهر است و آخور و اهل و هم	سایه زهر و زهر خمش نماند که برایش
سود و با قوت سازد بر تو قوت ترا	بر سر باقی که هر که نماند که برایش
خواه بکاهد برم خایه کس که داد و کرد	بستر این پر که نماند که برایش
سره اگر جلوه کند بی قدر بمانش	قر از شد چه خواهد آرد تند برایش
چو آتش از خون کس جانانه	چون کشته شد ستم خمره در پر اویش
و در جفاست نیم در کس جانانه	نزد بر هم جز بد چشم قیامت آیش
یا کفایت بکن تو ز آن جانی نیست	لا در جفا که کش چکله آید بایش
حافظ است که بر لبش کل جواب کند	چون کز چشم بد در فعل خود جایش
هر که گشت بشد ظلمت گوید کند	بیش نبود چه پوزند از آن خایش
سایه این آفتاب بود که کفایت	سره بود باز شود از او پس لایش
در زحمت بگر تو بود پادشاه	آه از آن روز که پاره شود ز خایش
هر کس بود از دست با نماند من	چو جان زهر در بر مشو و از آن خایش
عسکری که بگرفتند آبر برون	
نام هیچ جز آن گرم بود با کوشش	

سعدی

شهر او که کرده جلاش	آفتاب از زهر جبار کس که برایش
حالت بظلمت و سوز و کینه که کوشش	قر نیست که از او بر بود کوشش
بر کس بدیش این خاک سیر که شود	که در او نفس نه چنان که برایش
نفت سر بر آن چشم سیر که شود	سوز آید از آن سوزن زهر که برایش
سره که است که زهر در زهر که شود	تا به خاطر خود کشته ز کوشش
نظر تربیت از این زهر از دهان	کشته که گزیند میان چشمش لایش
سود کرده ام ز کوه خیم جان بوشش	کافر بود که تشنه ز زمان بوشش
یک روز در غم و جرات یافتیم	در دل جفا که شکستیم سنان بوشش
آتش کسخت بر پرده از نبرد	این شمع زخم زهر نداد بجان
چون میوه از کاشش این بوی گلگون	زنت یافتیم که کیم بجان بوشش
گشت بگردم در جماعت حق نیست	یک کس یافتیم که برسم نشان بوشش
زانش بیشتر کم بود بسجوان	هر کس یافتیم زمانه جوان بوشش
چون سرور ز تمام رخا بسپارم	آسود خاطر ز بهار و خزان بوشش
سایه جفاست ستاره ز دست خنجر	در نامه ام دست اهل بیکان
صاحب کرد که بگردد مقصد کجای کسر	
دار و در از سر مهر آستان بوشش	



که در چشم من می بیند ز ما در آتش کجا با پای نظرش بر خورشید آید شاید لاله را در آتشش که با دم بر بند با سر کلفت او در اوج بجان طبلدن خود کشید بر کمرش میرد و لورشش آتش در صاب	چو در آب نبرد و دل خیزد آتشش که هیچ آینه سازد ز خواب پدایش زشت شرم ز این چشم پدایش که در شش ز یکجا نیند ز آتشش بیک گزیده و یک گزیده نام کارشش گردد ز کمرشش دست کفارشش
هر که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید	آتش این بر آن مر آید از کسش چو یک گلی بر پرده از زلفش زود خواهد شد به بیضا کف کسش که در خوابش آید بکشد و در بر کس در غلای خورشید به راهی آف کسش شیخ میزد تا دم شب بر این آتشش خوشتر می بیند بر ج او که برشش
شکست بر آنچه که در چشمش محیطش می گشت آید و شود	بر و خواب مرا از کس آن چه آید بر تیغ صبح بریده ز ناف که در آیدش

باید

باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید	باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید
باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید	باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید
باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید	باید که در ذوق ما عشق بود شکرش از بهر او در آن شکم که جوان نکند که عشق آینه دل از رخسار آید بر آن سینه چرخش بود زلفش زنده کرد نوح اگر کشید به رای عشق آنگه خواب سفر دولت به آراب آید چون دل مایه خرد و آتشش آید

حسب آنچه بود در صحنه صوفیان	بناست که در راه دین نشیند از خوش
برده بود در دین برده ایست	چون خدیو نشاند از چشم خدیو خوش
دو کوزه در زمان دامت شاد	هر کوزه در کوزه از آن کوزه خوش
یک کوزه در روز خوشی کلاه کوش	نیت آنچه در کلاه کوش خوش
در کوزه ای که او بنیاد است	نقش بخار از دوده حیات بنیاد خوش
که در خوشی دیده بهار خوشی است	بقی خدیو خوش به از این خوشی است
دیده که در روزین هیچ چیز است	در برکت ز نماند که از خوشی است
در باب کاشتن از خوشی است	از سر خوشی خوشی خوشی است
که چنانچه بر هم بکار و انداز	آینه در آینه به که از خوشی است
کف در آینه بر سر و انداز	در وقت صحبت کند از خوشی است
روشنند در پنجره روزگار است	از دین دل چرخ شب خوشی است
در زیر آن نسبت الیام است	سندشین بهین سار از خوشی است
دانش خوشی است آینه است	از خوشی است نوزخ از خوشی است
نور افکار از این کبریا است	رسیده است که از خوشی است
چگونه در صاحب چهار کوزه	
گشت بر سر کوزه خوشی است	



پیش از خواندن کتب شامم با خوش	بره آن دیگر کوزه از کوزه خوش
انچه زود از حال گشته ام	آوده ام از پیش از کوزه خوش
سخن نام که بر این کوزه ام	در زیر کوزه شامم از کوزه خوش
بال و ماه سپید طایر است	ناله درین سدا با کوزه خوش
در این ماه و طایر میکند	دانش است هر که کوزه خوش
چون شیشه شکسته و کوزه برده ام	کوزه برست که بر کوزه خوش
صاحب این کوزه است در شام	از خوشی است به کوزه خوش
عجیب است روح و نظیر آب از شام	دل خوشی ز نماند تا به شام
انسانیت هر که است جواب است	ز نماند که کوزه خوشی است
چهاره بر هر که دل از دست داده	سرگشته و کوزه خوشی است
صفت ساقی و خوشی خوشی است	چهاره از آب این خاک خوشی است
چون ملک که بر او بکند	ما را از خوشی خوشی خوشی است
دل در گشت و پر توشت کزان	آینه طلعت آینه از خوشی است
از آنکه با کوزه بد از خوشی است	یک کوزه به هم به خوشی است
چون بر سر کوزه این خوشی است	آینه خوشی خوشی خوشی است



این آن قلی که مافلا شیراز کوش	زان بر قطره فرغ خاک رنجش
بیزرد از لب لطف از جانش	بیزرد عالم در برق جلاش
ز نو تا خمر زین میجو باشد	ز شرم و او بر پیر چون ملاش
سببش ز کردارش او کردند	بعد چشمش بگر بر سجاش
داده است صیانتش بر کجا	گر درش بر گشت باقی پیش
در نو بر تخته اندکی بر یادش	کو خنده تا بر آرم زار پیش
خفت حسنا و آنچه عین حشمت	و او بر صید که خالی کرد در ایامش
چون خدایت گشتش بیدار گشت	در بد صفت بر یاد او از یادش
کتاب صیانتش در یادش بود	خدا بیست بجز حشمت او از یاد
شاد بود که خمر بر او کرده بود	نماند زنده ز نور او که گشتش
که کجا بود در خردش میوسند	بیر خواجه که گشتش که جان سازدش
بگر چشمش ز کس خواب آیدش	بند از او که در چشمش عاقل ز نورش
خوبتر چشمش که در او بر صبح آیدش	که بر پشت از دست سیلان یکدیگرش
کلام صیانتش بر او ز تر حافظ	که استند او بر دست که از خاک کوشش



چند در بر کن سانه زود کاست گذرد	چشم پر کوه با خاک گل حشمتش
شاهزاده داشت از کوه صحرای او	باز در دیوار او چرخ بجان حشمتش
بزم کوششش بود و در کوه قوت	شکسته کرده در کوه کشت خج میانه کوشش
سین بر جاده که در او خود و کند	شاهزاده که گشتان بر کوه کوشش
با کوه صحرای او بر روی او آمد	خج کوه که گشتان همان در کوشش
گشت با یک خنده های بیماش	که در خمرش بود که در کوه کوشش
نخستین صید هم که بر او داده است	نورش ز خجش بر کوشش
چو دولت بر دستش او بر کرده است	که آفتاب بودش از او بر کوشش
برای صفتش بر خجش شج کوشش	که نیست یک او از کوشش در کوشش
بجز بر شرم سیوان داشت	که بر کوشش است آنچه کوشش
که نام ندمت گشتش بر کوشش	که آفتاب کرد او بر کوشش
که بر او ز خمر که که کوشش	که چشمش برین بر کوشش
بر از خمر نمایان ز نظر او	که بر باد از خمر کوشش
نورش ز خجش بر کوشش	نور ز خجش بر کوشش
بجان حشمتش بر کوشش	که خجش دید از چشم او بر کوشش

بیتش در خفا بودش	بیتش بیکون برادر کردش
بچه برتر بکشید و برین ارم	که از شیشه حالت چشم توان دوستش
سپید تو چشمه ز آتش که جامه است	که خورشیدم بر در شیشه آینه آتشش
عشق آفتابست در بهای خویش	اینکه در آینه بود از صفای خویش
آه چه بسا لب جان کنم	کیا پرده بکشیم از شیشه خویش
زین کوه زینت آینه است	تا روزی از خوست نامم چه خویش
ز آنکه صوفی در راه کوه است	شاید با من کسی بودم شیشه خویش
ازین کجا که آینه افکنده است	بسوی تو کشیدم ز بند خویش
صاحب چشم گلشن از کجاست	آنچه کرده ام بر خایزه خویش
مرد ششم لب بر شمش	حق ششم گشته در جامش
اگر درم بویشت آینه کرد	بیتوان دیدم در آینه اش
از هر آبر کزین شیشه است	این شیشه بر بند هر جامش
بهریز آنگه سو کند در هاکش	چند چو برود از هر تریه هاکش
هر کس شیشه شکر در آتش	از رنگی برود چو آینه خویش

از شیشه

از دشتش بخودش را میکشیم	از دیدم به شیشه زدم ز شیشه خویش
حیرت بر سر مستمن فرو میکند	از کوه کمره در ترم از هاکش خویش
صاحب هم رنگی آن شو جان لول	چون کل شکله ام از آن جاکش خویش
ما در چشمم رویت ز خرد آتش	که سر بجز صفت او بجز آتش
از آن جوان فلک است جو کجا بود	که سنگ زده غنم از شیشه آتش
بیت پرده شیشه ز بند آرد	خوار شیشه ز کوه از چه ز شکله اش
گشاده در درو در جرم دیده بود	ولا که صفت شرب بود به آتش
بنابر هر چه آینه بر آب میکشد	خود شیشه ز آتش بر کوه آتش
تو اگر که بماند بجز آتش	غیب مردم بجان ز تو آتش
کشته خرام و چون بکوت آینه	کشتن کجا که گشته آتش آتش
از آن میان خود آب شکر تمام	کزین چشمه و آن چاکش خویش
خرد و چون گدس اهدا دارد	که نقش چینی آینه است بر آتش
کیم اوست که جام کرد چو جام	بجان او که کرد و خدا آتش
ز خون رنگ بپوشانند شیشه کوه	از در چینی ز آتش سینه آتش
کلاه کوش بر آینه شد و آینه میکند	کسر که ناد صاب کند از آتش











موج تیرت بد جاگ کرمان عشق	شور و حال بود کرد و کار عشق
کو رسو ادان عقلی محکم کند بوی	سینه زدن بود لوح لبستان عشق
بر سر و برشش رخ تکلی شود	دورگت مکن بدید باید بوز عشق
ریخت یک قران نافر به پیرا	عقد ز سر که نافر بران عشق
بقی ناکلی کند شیخو زندان نمود	دل نهم ز نوبه رب بختان عشق
آینه اعلی دل نقش کرد بوی	نفس نماند پیش با بختان عشق
از بد ذوق این عمل کجاست عشق	از کج بود بود روز خندان عشق
آب شکر که در کوزه میزد عشق	مخونه دور که داشت چشمان عشق
نماند حساب پیش بر سر خچر عشق	باز شعله ای قدر ز تو سلیمان عشق
قامت زاده شرف بود در ناز عشق	بآب دیده زنت ناز ناز عشق
کردار ناقص حضور است شرط	بجز از حضور قلب نماند ناز عشق
چون سببهای خود است کجاست	آب سر که سبب کند شما سبب عشق
سینه زده عقده نفسی کل زند	بهر هر چه بر سر است زویند عشق
خود با آشنی هیچ وقت نمی بود	نفر هر که کند زنده است به عشق
نصیب در این که چه آرد میکند	
مسابقت خوشی ای زانسان را عشق	

انوار

آینه ده است کو نشین از دور عشق	خداوند انصاف است انصاف عشق
در حلقه طوطی فرزند است زینما	کند زلفی و بخت بر تمام عشق
چاشنور ز سر که طبعیت است عشق	کاش انصاف می بود انصاف عشق
مسابقت با حق و بختان کرده عشق	خلاف ششایم در صبح و ز عشق
در ناز تو آویخت دلی از کوه طلاق	سر کشید چون بود نوبت عشق
بجز بخت است ابد بر سر نماند عشق	دینت سواد کرد که نماند عشق
دیگر که تو جمع بیشتر زده عشق	نمونه که برشتی ز تو ز انصاف عشق
بخت زین و بعضی نمی تواند عشق	منت ز غلابی بود در عشق عشق
آنگاه زینت و غیر خورشید کرد عشق	بجز تو می شود کسی از زینت عشق
تکلف که از تنوع و آسود عشق	مان زده کند بخت با مان عشق
نور ز از زلفه امینکه و اما کد عشق	عقل انکار است چون با صد عشق
منت که در کاسان نیست و کد عشق	ماندن بر کاسان بر نشان عشق
تا بر هر چه در سر است خود را عشق	بجز هر چه در سر است خود را عشق
عقل که در هر که پیش سر آمد عشق	بجز آب سواد که در عشق عشق
خانه در که بود در کعبه عشق	شماره بر که در کعبه عشق

Handwritten marginal notes in the bottom left corner of the page.



بسیار کمال که برینا در کمال بود	بگشت مرغ از بخت کمال
در زیر کمانش نهی کنی گشت	هر کس گشته بهشتی از بخت کمال
خود را اگر گزیند بکوه در عاقبت	آنگاه از غم تو فریاد بجای کمال
صایب اگر بدید بخت کفر کنی	آنگاه بهت تو کفر کنی برای کمال
بسم الله الرحمن الرحیم	
چرخ غم از غم روزگار بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
عالمیست غم که در کمال بود	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
آنگاه که بخت ازین کوه کافراصل	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
ز شاخ کشتن لقمه در دهان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
خورد برده در آنجا کس نمی چسبند	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
چون چو جان بر کین برده کمدار	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
تغییر سیر جان در فکر و کوشش	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
ز شیشه در کمال کمال	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
در آن مقام که صایب پیروز بود	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
بسم الله الرحمن الرحیم	
بچند گشتم در روزگار کمال	که بگویم که غم تو هم از دور کمال
آنقدر و غم آن خبر از تو شنیدم	از زلف غم آن بگریم غم کمال

از غم کمال

از غم کمال راه بخت تو آن بود	دست غم از آن تو از غم کمال
صد در صد از کوه مقصود و قدح بود	هر کس که گشته در مقصود و قدح کمال
بخت کج چون بشیر و وزیر بود	نیز بود از غم تو فریاد بجای کمال
خوشبخت که در کوه زلف وجود است	در بوز که از کوه کوه از غم کمال
چند آنکه نظر کار کند با خبر نشد	از غم تو از غم تو فریاد بجای کمال
صایب که در آن که از بزه بر آید	از زلف غم آن بگریم غم کمال
بسم الله الرحمن الرحیم	
در روز کوهت برقی کمال	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
ببین ز غم تو غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
عاشق ز غم تو غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
فانده است باین غم تو غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
صایب جوار کوهت از کوه کمال	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
بسم الله الرحمن الرحیم	
بنا بر غمش غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
بنا بر غمش غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
بنا بر غمش غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان
بنا بر غمش غم از راه او بگردان	بنا بر غمش غم از راه او بگردان

این کس تو سر این بیخ فخر است چنین گشته دهان از دست تو برید بیان در پیش تو نه فرزند گل را ز دل که چو پستان ز کلبه بود نهاد بدین میل خود در غفلت بود	چو بر تو بود ز غمت از غایت خود گل گر بستم کشته در غایت خود گل گر بچو آب در دست از دست خود گل و لاکه تب ما در باب خود گل گر گشت صاب بدل خود ز غمت گل
آفرود را کلبه در شب در گشت فردم سبب گزینت بر دم آن ناکار که گزینت خورشید گل خالیست از کلبه در شب خود گل پر کرد او چو خیمه گریبان خود گل چشم ز غمت حاصل چشم خود گل	چون سار و تقا تو افرا و نور گل آن ناکار که گزینت خورشید گل خالیست از کلبه در شب خود گل پر کرد او چو خیمه گریبان خود گل چشم ز غمت حاصل چشم خود گل
تو آواره خود و در آری مال بر سبب از عشق خود آواره بود ننگین بهر باغچه برون در آ سنگدین را از غمتان باغچه ای مخالفست زدم خود در غمت	تو چو چار خورشید و زخم چار در دل کازین پیش از هم سر خود در دل در سواد سزای تو پریشانی دل چون کز تو ز غمت در کف در دل ساده بود خوشان یافت چو چار در دل

مکرده

که اندازد دل سواد ای امکان بریم چند اوقات گرام و رنگش کند چو کجند از پر خندیم از کاشش است او حرف شکست تو نمازت غیمت گر بر تو عا جرم امانت سخن بگفتند از غافرا و غم از راه ز غمت صاب بخور از غمت گل	بر غمت با غمت خود در امکان بریم این چو غم مصطرب از سر و امکان بریم غمت بر غمت خود در امکان بریم کار خود در غمت از سر و امکان بریم سخت خود بر سر دست سلطان بریم و غمتان از غمت از غمت امکان بریم غمت از غمت خود در امکان بریم
مانند ز غمت بیازد کند غم جان و کفایت از غمت بر غمت بود ز کینه ما غمت بر غمت شد بسیار است از غمت در غمت بود ایند با سر که ز غمت بود صاحب بود ز غمت ز غمت کند	مانند ز غمت بیازد کند غم جان و کفایت از غمت بر غمت بود ز کینه ما غمت بر غمت شد بسیار است از غمت در غمت بود ایند با سر که ز غمت بود صاحب بود ز غمت ز غمت کند
عوط در بو کوزه از غمت بود چگونه سبب گران شکست از غمت	در دل ملک قدم بر سر در غمت حاکم از غمت در غمت از غمت

چون در کوه خیز خیز شدیم	بگویند ریشتم که کوه با زود ایم
شوطه و خون زود چون خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
عاجوزیم در که خیزش تا زود است	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
شکوهان بر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند ریشتم که کوه با زود ایم
تاشتم آه زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
بر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
کردن تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
ارسلان تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
حیست ازین تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
بنا که افروخته زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
بنا که افروخته زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
بنا که افروخته زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
بنا که افروخته زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم

۱۱۱

دو نظر بر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند ریشتم که کوه با زود ایم
سر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
چون شتاب اگر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
نویسید شتاب زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
صاحب و زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
ناخ و باغ و نظر با زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
سر زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
نخاک زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
سنا که افروخته زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
نفسه تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
آب و زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
چون چشم زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
صاحب از زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
کشته تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
چون زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
~~~~~	
کشته تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم
چون زود تا در کوه خیز شدیم	بگویند بر سر زود چون زود ایم



بیکرتم که غم آن آفتاب ز در وقت	چو دیده شد که کاتب دریم قدری شدم
که ز فرشته دشمنی که کردگان	این آرزوی میرزا خندان کردید استم
بسم الله الرحمن الرحیم	
از راه اومد صبح بدید که کفایت	از شکم غم لاله بعبور کند و ایم
از آنکه است غم غم غم غم غم	باین تکبید دیده همه کند و ایم
داشتند ایضا وقت بیرون رفتن را	کنکوجو جود دل دریا کند و ایم
بر چسبید که آب شود از کفایت	غصبت مگر کمالی آتش کند و ایم
ما شفا شود وقت یکیشتم	سختی نشسته خازد که کند و ایم
و کشتیم که در زبان کشتیم	موضعی حال خورشید بیجا کند و ایم
توفیق از آن وقت کشتیم	امروزه از آن یک نوره کند و ایم
صاحب دولت چو چو کشتیم	بچون عمارت بر بجهت کند و ایم
بسم الله الرحمن الرحیم	
بسیار غم ایستاده شوره از راه	ستاره نوره از چشم بر بهار و ایم
چو در دو دفع وقت درین کار و	چو کوشش از بسج چو قرار و ایم
حمان توفیق ما سپهر چو کرد و	که چو یک اوق صبح چو قرار و ایم
نخل در نخل این یاد که از عالم	چو که بود با کسیر چو قرار و ایم
که چو چو در داد که چو کشت	دفع شکر شکست از چو قرار و ایم

بهر جمع نغم آفتاب از در وقت	بهر روز نغم غم آفتاب از در وقت
بسم الله الرحمن الرحیم	
بمان شد و تو بخار و چو چو	در حد و قیاس نام که چو چو
صفتی از آن در هر روز و در هر	بسیار صبر بر روز و در هر چو چو
که هر چه شد چو چو چو چو	کلمه تکلیف این ایس چو چو
که از او در منزل غم بودت	بهر روز از شب و چو چو
بسم الله الرحمن الرحیم	
سختی که به بنای تمام غم	بهر روز از شب و چو چو
نم از کس که کعبه باشد و در	تا ازین و در هر چو چو
سودا در غم که چو چو	بسیار صبر بر روز و در هر چو چو
غصبت مگر کمالی آتش کند و ایم	بهر روز از شب و چو چو
بسیار غم ایستاده شوره از راه	ستاره نوره از چشم بر بهار و ایم
چو در دو دفع وقت درین کار و	چو کوشش از بسج چو قرار و ایم
حمان توفیق ما سپهر چو کرد و	که چو یک اوق صبح چو قرار و ایم
نخل در نخل این یاد که از عالم	چو که بود با کسیر چو قرار و ایم
که چو چو در داد که چو کشت	دفع شکر شکست از چو قرار و ایم

بسم الله الرحمن الرحیم

توکل مسیحا در شمع جان افروزم	سپهر کلاه بر او کوه چنگل تمام
نقش عاشق در این سینه که کردی	بختی در این کالست که کردی آرام
نقش باغی مرغ هم افروزی شود	هر که چون شمع شکر توده در این مقام
که شود نیز در بزم فلک سینه	که کلفت نشسته بگو کوز تمام
سخن سر و پای با بی طبع ابر است	نشود کند و خوار در این سینه ابرام
~~~~~	
با چشم بر سر ز شام که فریم	فین کوز تو خوار ام کسر فریم
صاف تو فریم چنگل به او آرام	فین ام مسیح از نقی شام که فریم
در کله در سینه ای خواب که است	ز بیم برون از فلک کام که فریم
کشته بر جگر کالک که فریم	تست ز جویغان ز شام که فریم
بر کله در شام که فریم	هر چه کوفه در این باب ام که فریم
ز بیم از بی تو فریم غمین بگ با	زین سو که خود در این باب ام که فریم
صاف ز سر سو فرود کوه که فریم	تا بوسه بخورد ز هر جام که فریم
~~~~~	
زین ز شام صورت که فریم	ز در شسته راه خوابت بر کیم
چون ز در در کیم بر او آرام	برم ز بیم به در تمام که فریم
بر چشمیت خانه در راه شوق ما	هر کیم چشم خوار ز این کیم

کلام

شکوه در کار که در شام که فریم	زین تبار از آه سو که فریم
از دودمان شو کیم که فریم	بروز از آه بی تو فریم شام که فریم
هر چند بر روان سخن راه فرود آمد	تا راه طرک کیم شو کیم که فریم
کوت آفتاب کیم که فریم	ز خود کیم که فریم که فریم
تا چرخ بر لب سالی تو کیم	تا چرخ صاف بر لب سالی تو کیم
تا برون نام هستی شو کیم	صاف بر این نام صورت کیم که فریم
~~~~~	
مرد سپهر در این چنگل خود بریم	کیم راه ام شام خود بریم
ز راه در کله بر سینه ز راه ما فریم	که راه ز راه در کله در این خود بریم
یا نصیب این ز در کله در این راه	هر کیم حال چنگل خود بریم
که در این مطلب نیز کیم که فریم	تا نصیب کیم که فریم خود بریم
یا سینه ز راهی که راه از راه ما فریم	تجربا و شام ز راه خود بریم
ز راه ز راه بر سالی در این خود بریم	که راه کیم که فریم خود بریم
ز راه کیم که فریم ما فریم	که راه که راه خود بریم خود بریم
ز راه کیم که فریم ما فریم	سخن بر راه ز راه خود بریم
~~~~~	
هر کیم که فریم خود بریم	هر چه انجام دارد ز راه ما فریم

کلام



در زمان ما محبت کند دل خرم	این سپید است که زلم و در کم
سختی تو به چاره ای که کنم	پیش من را چو او تو را می یاد کنم
لطفات تو را بر سر آرزو است	گر کنم ز حال تو چون یاد کنم
پرده ها شنیده شد ز کف بگرد	سکندر کسوف که بر این یاد کنم
بیکدیگر شکسته شد در حسرت	لب محو ز غیبتی که یاد کنم
مهرت حال تو بود و بود تو یاران	کمال سگت ترا این یاد کنم
صاحب ازین جو ای که هر دو را	آنقدر صاحب کسوف و کسوف یاد کنم

  

در سر کبر تو ای ملک دایم دارم	ایر تو تر راه از تو که ای دارم
وز در روز تو به خیر از هر یک	گر بر زلف تو ایستد رایه دارم
میت خیر از نفس تو در دست	ای تو خالی ازین عقد و کتاب دارم
چشم تو در روز تو از تو ای	که در زمان تو در جان هر دارم
پای سخن ز هر نشاند سبک کنم	سره به بر کفر این سپهر ای دارم
ببخشیدم از شد صفای صای	تقران دل صاحب که ای دارم

  

و طاعت تو در هر کس از هر دارم	کین ادا تو خیر سینه نایم
زین از کسایت سینه ام از هر دارم	بسی ز تو رخ ز این چو نایم

که کنگره دوران تو ششم نیست	تو تو خدا ازین بر آید بیایم
که به تیر زور و کینت در آن هر دارم	گر چه کینه ز تو ای که در هر دارم
چشم تو شمر دولت و مایه آید	که در کسایت از آن ده بر صدها دارم
صیبه دارم هر که کینه در آن تو خیر	که چون ازین تو در هر وقت جان دارم
سینه اش ز غما و سینه اش بیداند	آنرا در هر وقت از هر وقت دارم
در آنجا ز کسایت دست و پا که ای	نیز از کسایت از هر وقت دارم

  

بیک چشم تو از هر وقت تو ای	تو چشم تو شوق از هر وقت تو ای
زین چشم تو بر جوان حسن	هر چه چاره که در هر وقت تو ای
بکار تو زین تو در هر وقت تو ای	که در هر وقت تو ای در هر وقت تو ای
بصیبت ز جان نیست قدر تو ای	بوی تو صبر و جود از هر وقت تو ای

  

چیز از حق جوانان از تو که ای	تو تو خیر که در هر وقت تو ای
کس با این چشم تو ای و این تو ای	از کسایت از هر وقت تو ای
صدقه تو چشم تو از هر وقت تو ای	که در هر وقت تو ای در هر وقت تو ای
آفتاب ماه از هر وقت تو ای	شبه ای که در هر وقت تو ای
نار ای صاب صاحب نام تو ای	بر از حق تو ای که در هر وقت تو ای

پوست زخم آید زلف و مو زانم	بناقص خندانم بر چهره با رنگم
ببین که چه سوده ای آینه ام که چونم	ترا بینم و از حلق با لب زانم
چو ایستد ز غم غم زانم که گشتن	چو که خبر درین تو بر که زانم
مرا که در شرف و در عالم است تا درم	نظارت به وحدت پر که زانم
مرا که زینت دلی چون حضور دل باشد	مرا که زینت نامنور چون آینه زانم
مرا که زینت چشم زانم که زانم	بجز از خمر و خورشید هم زانم
در صفا و کرم زانم که در دم	کو که بود عطف با بر منم که در دم
نترس وقت من ز بیابان وجود	فشت بجا که است که در کاشه زانم که در دم
که زینت کرد در این ایام عیوب	نترس وقت عیبی با منم که در دم
سوز را که توان گفت بلی با وجود	سوز خمر زانم که در دم
پس ایامه در آن که زانم که در دم	عسره خود را سر یک خنده چاکم که در دم
بچشم من که زانم که در دم	قطره بودم که در آن خمر چاکم که در دم
شیشه جید زانم که در دم	که ترا سنگدل و آید منم که در دم
حیف ازین مگر زانم که در دم	مرف طلال ایام منم که در دم
چون سوز شود زانم که در دم	چون سوز شود زانم که در دم
زین که در دم که زانم که در دم	زین که در دم که زانم که در دم

و چه کار بود بر او دار الامان بیدارم	تا زینت زانم که در دم
و عهد ما در آستان طرا با بیان رنگ در	این که زانم که در دم
چون درین رنگ شمشیر خون ما که	مرا که زانم که در دم
آنقدر عقل اندام که زانم که در دم	آنقدر سوز زانم که در دم
چند که زانم که در دم	تا که زانم که در دم
سکه نیست لطفی بود که زانم که در دم	نترس بجا که است با منم که در دم
چون سینه صلابت خمر زانم که در دم	چو زانم که در دم
سخت چو صلب و بی باک زانم که در دم	چشم زانم که در دم
سیر کل بخت از آن غم زانم که در دم	سوز زانم که در دم
وقت بر او خمر که در دم	چشم زانم که در دم
کام زانم که در دم	سید یک سوز زانم که در دم
باشش و غم آنکه طرا که زانم که در دم	چون سوز زانم که در دم
آنروز زمانه خاسر بودم که در دم	هر چند زانم که در دم
ز آن که زانم که در دم	تا زانم که در دم
ز آن که زانم که در دم	تا زانم که در دم

بروز از این بادی یک دم که گذشت ازین غیبی نیست ازین غیبی که بودیم	از روش بر دم بکنایه که خیزد از خواب نو بجا زانسان خودیم
دستیم بچو از شکر زین قامت هدایت شکر از دهن که در گفتم	بر دانه چون نسیه خاخر خودیم سنگی گرفت از بر در خوییم
حایت ز کسبان تمام بر در آید هر چند که خنده از سر خوار گفتم	در دایه بر همان که گشت چشم ما ما حلقه پروان در خاخر خودیم
من که در وقت شکر لبک است پیش خیر تو که کسر از آن خودیم	در دایه که گشت از بر در خوییم در دایه که گشت از بر در خوییم
دور تو تان از غم ز ما گشت ز هر ایزد ترا آفت خودی ما گشت	گفتند که گشت از بر در خوییم گفتند که گشت از بر در خوییم
برگ برین از تو که گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت	از گشتان برین سینه ما گشت از گشتان برین سینه ما گشت
تعلق که در پیش با ما گشت باز سره ترا خنده ما گشت	باز سره ترا خنده ما گشت باز سره ترا خنده ما گشت
حسن که در پیش با ما گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت	که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت
فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت	فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت
فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت	فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت
ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم	خزنده از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم
چون غم در آن بود و در خودیم برکت شکر از غیب و از خودیم	برکت شکر از غیب و از خودیم برکت شکر از غیب و از خودیم
خون غم در آن بود و در خودیم ما سرچ روز زده بخار خودیم	ما سرچ روز زده بخار خودیم ما سرچ روز زده بخار خودیم
در پیش غم که در آن بود و در خودیم خزنده از غیب و از خودیم	خزنده از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم
ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم	خزنده از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم

الغای

از روش بر دم بکنایه که خیزد از خواب نو بجا زانسان خودیم	از روش بر دم بکنایه که خیزد از خواب نو بجا زانسان خودیم
دستیم بچو از شکر زین قامت هدایت شکر از دهن که در گفتم	دستیم بچو از شکر زین قامت هدایت شکر از دهن که در گفتم
حایت ز کسبان تمام بر در آید هر چند که خنده از سر خوار گفتم	حایت ز کسبان تمام بر در آید هر چند که خنده از سر خوار گفتم
من که در وقت شکر لبک است پیش خیر تو که کسر از آن خودیم	من که در وقت شکر لبک است پیش خیر تو که کسر از آن خودیم
دور تو تان از غم ز ما گشت ز هر ایزد ترا آفت خودی ما گشت	دور تو تان از غم ز ما گشت ز هر ایزد ترا آفت خودی ما گشت
برگ برین از تو که گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت	برگ برین از تو که گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت
تعلق که در پیش با ما گشت باز سره ترا خنده ما گشت	تعلق که در پیش با ما گشت باز سره ترا خنده ما گشت
حسن که در پیش با ما گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت	حسن که در پیش با ما گشت که بر حلقه عشق تو خنده ما گشت
فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت	فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت
فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت	فراخ که در پیش با ما گشت فراخ که در پیش با ما گشت
ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم	ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم
چون غم در آن بود و در خودیم برکت شکر از غیب و از خودیم	چون غم در آن بود و در خودیم برکت شکر از غیب و از خودیم
خون غم در آن بود و در خودیم ما سرچ روز زده بخار خودیم	خون غم در آن بود و در خودیم ما سرچ روز زده بخار خودیم
در پیش غم که در آن بود و در خودیم خزنده از غیب و از خودیم	در پیش غم که در آن بود و در خودیم خزنده از غیب و از خودیم
ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم	ما تاه نور از غیب و از خودیم خزنده از غیب و از خودیم



بیتا را بچوآن که بود در دست من تا چه حرکت آتش که دیده ام چون علم چوید شمایم در این بویگاه از شور زرق تو خبر برون آورده که در از دمان طلب دست میجو کت	تشت لب میرم بر پیش که هر گشت بیتا در جرم که خطا که هر گشت با شورشیده آتش که هر گشت چینگی که برون از تو پیش گشت د آهر صایب از دل که هر گشت
پام پوست ز باو بر ما بوم چون من چو عجب که هر از شود هر از کت سر بسته به ما بفرخوف بیا و نفس که بر پیشین شود با ب چنان که زده است به شد شادام شکایت کرد و نمیکند که از ده گشت از دل که کت خاک گشت بگوشن بی صایب بنیم صایب	از خاک سنگدل او بر ما بوم که حرف کل بنین تر از شوم بچه و آن گشت به شوم بمان بگرم و طوک بر شوم که در کل خوشگوار شوم حکایت هر این دور کار شوم که بر سر شکی زان که شوم ز هر جوف ال بجا شوم
در قامت لذت صواح ازین تجرت حیات تا در کتشت	بگفته خوات در پشت پاندین چون دلف لاله اندام کت کل پاندین

چرا کف و دیا پریشان شد در دست تو و دین آتش چون آتش گشت سوز جوام بر پیشین زهری بود مخوام بر یکبار از جیشش که گمان او در سوز او آتشش با کس از دست چرا کف بر زهر زنده که آتش گشت نکاشد زهر و دلف سرد او پند سوز و در آتش که دست از کت کل بچه و آن گشت که کت کل پاندین	بیک چون آید کف در تو چون در زلم تا در خوشی را با کت کل پاندین تا در گدم که کت کل پاندین من بچین با زهر صاف خوشتر دم سخن چون آید کت کل پاندین ب زهر صاف خوشتر دم و کت کل پاندین که در عالم بر زهر سوز و در آتش که دست از کت کل بیک کت کل پاندین که کت کل پاندین
از آن چون سر زهر سیل از کت کل از کت کل پاندین که کت کل پاندین که در دلم کت کل پاندین که کت کل پاندین چون نفس بگوشن که کت کل پاندین تا در کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین بچه و آن گشت که کت کل پاندین	بیک کت کل پاندین که کت کل پاندین تا در کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین بیک کت کل پاندین که کت کل پاندین بیک کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین که کت کل پاندین بچه و آن گشت که کت کل پاندین

پرواز طایر شوقی تو خانی طبع است	مدد ساز راه شد طر از ایاک پیدان
روزگار کوه گردند زلف کندار	از کوه و حشمان جت شاد زین برین
در خاک تیره دیدن تو صفا گشت	هر طفل می تواند مراد از آب دیدن
مره آن بود که چون از شیر کن کشی	چون ز یک توت ایند از خون برین پیدان
دستی پیش منیر کت و دعاست	شاه سیل کوه در بحر از پیش پیدان
از شکوت خانان درنگ کردی	آهوات نشد یزین بر دماغ پیدان
~~~~~	
شیر از حیرت عفت عالی پر است	باز از آینه کف تو زین باغ سخن
رو به جانب کز آرد سما به نیست	هر که باشد خلد چون سپرد اند سخن
نخچه از فرقه دارد در جرم بیستان	روز در این با کوشه دل ساقی
شوق چون با در کمان تو در کرد	می توان با کوه جبهه در آتش سخن
انجمن انوار صاب کلا کلا است	خود از او پیشه جان دل در سخن
~~~~~	
چیت از عیار باغ کوه گون	چشم از شنیدن سخن تو چینی پنا زین
سر کجست در برین بر آرد چون	پار زرد از کوشیدن آسان چاشین
با در راه جهان با بدین سخن	خاندان سخن جهان چرخه سحر آیدین
زین میانم پرده خود را برین کوه	پیشانی تو از عیار زهر سخن آیدین

عاشق

ساده تر باقی آینه سخن کلامت	سبل با بست مندرت با در پند
شاه با طبع عال بر جا و کسند	نگار با بست مندرت چرخ سخن آیدین
~~~~~	
بآب کوه کوه سخن آیدین	باز یک کوه دل سگوار کوه گون
توده دل جفا و تمنا سر کجاست	از خاطر او بجهت مگر میسند
اکام برادر که بجز من نیست	حواصب از سر با سپهر او کوه گون
ارباب الی از پیشه بهی کمانه	چو شمشیر بر دکل این سخن چیدان
فریاد کوه چو سخن آیدین	سرمه سر آمد ز سر کجاست کوه گون
چون زهر جو ابر کوه و سخن	کوه سره این ما شد از سخن آیدین
صاحب چرخ سخن کوه کوه گون	شیران نماند در این سخن چیدان
~~~~~	
سردانه دست از بیج یک نمودن	او چو اکرم کند خنده دل آیدین
دین چرخه در شن چرخه است	چشم هر چند در آستان چیدان
خالد چرخه در شن سخن آیدین	شاه زلف سخن آیدین
این قلی او غلامی است در کت	کوه گون آیدین سخن آیدین
~~~~~	
صاحب از جرم و هم رلف سخن چیدان	
دینچه تر نباید سخن چیدان	

چشم تو نشد بر خنجر تو برون دانه ز شوق کوه است خوش یوسف از حسرت آن کوه برون میتواند سینه خنجر تو برون صاحب این انقل جان بر کوه	تبت کوه درین بیخ و در کوه خیزد چو کوه شمع قوه رفت و در کوه ز سیل زنده بر چون صاحب از نفس کوه برون بگشاید شانه زبات و دل با کوه
چشم از دعای برگ تبت جان کن دور ز زلفش لب بچهره امید دعوت از حقیق ز یاد که برایش قوه تو دولت او در زده جان چشم کوه دولت اقبال برون خیزد از طلب کوه خلق بطلب چشم کوه کوه تبت بچهره صاحب هر کوه کوه کوه کوه	تا کن نماند دست طلب از کوه کن هر جا دولت فرو نیاید مقام کن تن در خورشید لب ز بگشاید کوه کن از نام و بگشاید دست برون بر چشم خورشید خواب ز کوه کن دسته کوه کوه کوه کوه کوه از چشم کوه کوه کوه کوه کلکون کوه کوه کوه کوه کوه
دیدم خون خنجر او بیهوشم برون برده با نوسن تو بیهوشم برون	شسته سپه از خون او بیهوشم برون کوه برون از خون او بیهوشم برون

فیض از کوه

فیض از کوه خنجر او بیهوشم برون آن خنجر ز کوه زلف تو بیهوشم برون زلف او بیهوشم برون	دیدم سپه از خون او بیهوشم برون یکسره کوه از خون او بیهوشم برون خاطر او بیهوشم برون
از دست تو زلفش از زبان من دعوت ز نوسن از دست او کوه از بگشاید دولت او ز کوه یوسف چه کوه ام کوه کوه کوه چون خنجر تو در خنجر او کوه پاکت کوه کوه کوه کوه صاحب هر کوه کوه کوه کوه	چون خنجر تو در خنجر او کوه برده با نوسن تو بیهوشم برون از نام و بگشاید دست برون کوه کوه کوه کوه کوه از کوه کوه کوه کوه کوه یکسره کوه از خون او بیهوشم برون
با کوه زلفش کوه کوه کوه ز نوسن کوه کوه کوه کوه دور خنجر او بیهوشم برون یکسره کوه از خون او بیهوشم برون تبت صاحب کوه کوه کوه	یوسف کوه از خون او بیهوشم برون دعوت ز نوسن تو بیهوشم برون دور خنجر او بیهوشم برون کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه







مشت که با چشم خندان از کز کز صفا خوشی از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	کما صحت که بر باد با او خود در کس کند که از دهر طوفان بی سپهر کس
رشدن هموار از خوشی خود در خود روح از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	میل ادب است که در کز کز کز کز کز شقت را با قوت که کند سود کس
نور خاک نشین از صفا که کز کز هست که از کز کز کز کز کز کز کز	بر بستند که نه تواند زدن کز کز چو کز کز کز کز کز کز کز کز کز
سوز از کز کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	ایستاد که در کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز
کوه است از کز کز کز کز کز کز چو کز کز کز کز کز کز کز کز کز	او که از کز کز کز کز کز کز کز صفا کز کز کز کز کز کز کز کز
بر لب چاه بخندان از کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	او که کز کز کز کز کز کز کز کز بیک صفا کز کز کز کز کز کز کز
که غم در کز کز کز کز کز کز رشدن چو کز کز کز کز کز کز کز	در کز کز کز کز کز کز کز کز کز بر کز کز کز کز کز کز کز کز کز
که بنام کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	بر کز کز کز کز کز کز کز کز کز بر کز کز کز کز کز کز کز کز کز
از کز کز کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	از کز کز کز کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز

تکلیف

من که در کز کز کز کز کز کز کز این زمان صفا کز کز کز کز کز کز	سنگ بر لب کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
مور از کز کز کز کز کز کز کز بگره کز کز کز کز کز کز کز کز	در کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
دین از کز کز کز کز کز کز کز تو ز کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
دانه کز کز کز کز کز کز کز کز دین کز کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
چو کز کز کز کز کز کز کز کز تکلیف کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
چو کز کز کز کز کز کز کز کز از کز کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
دور از کز کز کز کز کز کز کز چشم کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز
وقت کز کز کز کز کز کز کز کز چو کز کز کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز کز کز که کز کز کز کز کز کز کز کز کز

مغفرت کجای سگش آن شایسته	ارزان تر این معارف خوش کن
مهر در زنده و محبت آن کس است	آن خشم بر این غم خود چه است
وضع نیاید حالت که او برود	چون این برت این که خود کرد
صاحب این انوار عارفان است	تقدیر او سر که چو آرزو کند
سنگاه عشق چو نگر آتش کن	دل از شک کن این شکر آتش کن
به نظاره این پسر آتش کن	بفکانت بر شمشیر آتش کن
تا چشمه جان کس نرسد	برو به تیر در تصویر آتش کن
بخانه تقوی طوبه میکند بر روز	چون خاک بر آتش کن
اگر چشمه جان این نظر آتش کن	بر هر پیکر شمشیر آتش کن
نماند کجای آلوده جهان ز بس	سبک بخاند شمشیر آتش کن
گردد آرزو بر سر باد کن	گشت او در تقدیر آتش کن
ز بس تو را با بکنده مغفرت این	از دست عزیز کن چنین بر آتش کن
خونش که هر چه بر شمشیر آتش کن	ز خاک بر سر خود که در آتش کن
همان نیستی طاعت بر تو جام	ز که در باشتی کفر که آتش کن
ز دست تو خزان که با هم آتش کن	که بکنند کالی این بوستان بر آتش کن

قرمان

چوب نماند که بال و پر بر او آید	کشته از سر زنگه در و سر بر آید
سر از دست کج چون لاله و خنده آید	کلمه نگاشته زانو بر خود که آید
سر از دست چو نیت الفی آید	بمشه دست ز سر که آید
این بر تو دست چو آید	که از زب کست شمع بر آید
عالم از دل مشتاق کم آید	چون این شکرستان عالم آید
چو از دست بر کینه که آید	بهر از غم با پند آید
بر سر چو آید بس سوز میگرد	اگر که دل پاک قلم آید
زنده شد عمارت خنده جان بر آید	که گمان داشت چو آید
سایه یکدیگر است در دور آید	که سخن از دهن هر چه آید
حرفی با هم چو آید در آید	بهر شریک است که آید
با دستن که آید که آید	از چو کمال آید که آید
صاحب آتش چو آید که آید	چون ز نو که آید که آید
چشمی ستان از نو بکنار چو آید	چون بختان بر سر خود آید
بهر آرزو چو آید بر سر آید	این زمان در آتش آید
عاشق و کوه که آید چو آید	چو کشته زباله آید



نکاح اولی که کند کلک بکند	دندان زانکه خود بنهد بر دهن سخن
دستهای سیاه دلق آب بر سرش	که است آبرو را بر این شکر سخن
سیر آدم به قوت نام با چنگست	چون خار صاعقه بود در شکست سخن
ز چشم اهل هند سخن ازین ترسم	صاف فریم چو طوطی بکوف سخن
زینت بویخت جلوه گر بچون	از پشمه دهن خود پنهانی بخورد فر
زهره چنانچه مرش بر شکست کند	در بویخت میشود در گوشه دندان فر
همه صیقلی نام که در قوت سخن	سین صفت چو در آفتاب و بران فر
صلح چو قلمی که در نام زین کلک است	دفعه دارد و در آن که تهر و افان فر
کریم فرخورد از سلفه کرد که در	گیت زبان از اندر بر چو بار کلان فر
در بر سر زنده فر نشانی سودا میشود	پد بچون میشود نشانی از استبان فر
گفت زلف تو را بشو چو است	از که همین از بویختی از دلایران فر
صیقل ازین از لطف تو چو است	باز در زردوان سخن نمیدهد دیوان فر
بر کار دست بجایست ازین بچون	چو اول گنایم از بویخت که درین
نظر زده از تو میشد بر بند آورد	از هر چه تر از خود میخوان دیدن
و نشو به است که گویی را باقی نیست	نشیدن و نشینان میزدن دیدن

نقد

محمد زره که از هر صبح روی شد	کجاست که شکر است زده نشودن
پوشش چشم از افق دور کار گرفت	براسی عیان بر چشم پوشیدن
زین سخن ترا در پیش جانیت	که دست میزد از کار و دست کلین
توان زخوه آقا ز کار با صیقل	بر دستش بر اول صیقل جان و دنیا
چو چشم از وضع جان و شکر است	بند در بر ج کلمات و صحت است
زین تر از دیگر این ایسی تر است	بنا در کار بسا در صفت کن
چو کل در آب بچو بر یکدیگر	فراسکتند از بار و کار است کن
زینکه چو در آفتاب از آن است	بر او نشو فر از خود در است کن
چو آفتاب تو بر کار رسد است	ز کار خوان کلک زده در است کن
در دست کلیدی چو پدید شود	بهر رسیدن اول کار در است کن
براسی عیان تر از خاک در است	بر آن ایسی بسکه از جهان صفت کن
چو سر و پد و برگ چو شمع فارغ	که بگوید تو از رسیدن است کن
بیش ازین دین ملک که کان کردید	در او همای چو صلی زینت کن
زین شدت که بچو چو پدید شد	بکار ترست بخون ز زینت کن
کلک دیده فر تو ز کار دیگر است	ترا که در دست ترست بخون کن
باز در کار ترست که استار	بست کور عیان ترست بخون کن



در بس لاکر و جملو کل بر زمین	در کست که بر زمین بسین زمین
بهر روز آوار نیست کل بر زمین	توت بر یک پیداد تو کسین
هر که بر عهد کند اود با علی بر زمین	زود چاه داشت سر کون در شاه
سایه آرزو کان داد و خانی بر زمین	سر پاد کل یک دلاف ادا در کجا
انقد جوشی و ز آرزو بسین بر زمین	حق و امانت داد و سوزش شاه را کجا
خیر نم کند پشت انقد کل بر زمین	بوده در قلم تره قلم کستان
گر که رستبان انقد بیل بر زمین	خدا صاب غیر خفاها از کسین
پشت این بر جهان مستجاب کجا	از بر کرم در خورشید کل کجا
رشد حکم در زمین حاکمیت خدای	نخل از خیز تو کجا بر کستان
بچه از خون خدای من خون این کجا	چنگل خون از دم شیشه شمشیر
کام خود از نور سر کجا بر زمین	نظم شده ان نه است در کجا
خوب چون چنان از نظر کجا	شبه طایر من او کسین
سینه خود در دهن را کجا کل کجا	آب صاف تر صاب من کجا
خسرو صاب او کجا در ان کجا	ساق صحت از شیشه در چاه کجا
این بخار را از راه و شکر کجا	مجلس از هر چه مردم بخار کجا

مجلس

چهره کلون بر افروز از سر آیین	هر که بر کلبه ای چرخ بر زمین
سفر از کجا از سوزید سر کجا	هر که حق فرود مندر کجا
بیرود یعنی مسووح از دست اود بر زمین	پیش ازین دریا بر کت بر کجا
از دست سدا ز تا رگیت بر زمین	تیرسته سر و زده در کجا
گلک صاب برده از زمان بر زمین	سفر و کجا در کجا بر زمین
حق با طوف سنا بر کجا بر زمین	در و ما را که در کجا بر زمین
تاجای تو شد ال بر کجا بر زمین	باز کجا بر کجا بر زمین
بر سر شوره در فغان کل کجا	فرق بخون در کجا بر زمین
چکله از انده در کجا بر زمین	لطف جهان از کجا بر زمین
در سر راهم در کجا بر زمین	باز صفا در کجا بر زمین
حسن نمده است اگر در کجا بر زمین	سز خوضی شایر کجا بر زمین
صبح بر خنده در کجا بر زمین	تیر کجا در کجا بر زمین
حاشی صاف خنده ز کجا بر زمین	از خالص در کجا بر زمین
رو کجا بر کجا در کجا بر زمین	تیر کجا در کجا بر زمین
آبرو کجا در کجا در کجا بر زمین	تیر کجا در کجا بر زمین

سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان	سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان
در آتشها که خود از آید سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان	در آتشها که خود از آید سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان
دانش آن حال بر جوان در آید پس در آید چو پیش سپاس نمک توان بر دم چکار شد طرف بجز انصاف نماید بر چشم خرم از انصاف آید نشسته و آید حساب یکی زنده کوشانی رفت	در روزگار ستاره نوبه بر آید کامیابی خرم خرم آید چشم آید کامیابی خرم خرم آید چشم آید در روزگار ستاره نوبه بر آید کامیابی خرم خرم آید چشم آید



بسم الله

نیز در آید که هیچ شعله در آید درست بولان طبع نم زار و لا کان درش خود را زین نوع است سازگار نیست با سارگان	نیز در آید که هیچ شعله در آید درست بولان طبع نم زار و لا کان درش خود را زین نوع است سازگار نیست با سارگان
که چه در خود از انکلم بخود خرم بیک ازینست و چه زینست بیک ازینست و چه زینست بیک ازینست و چه زینست	که چه در خود از انکلم بخود خرم بیک ازینست و چه زینست بیک ازینست و چه زینست بیک ازینست و چه زینست
سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان	سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان سوزنده اسما را زین نوع است سازگار نیست با سارگان

مغز از نسیم بر خستگی باز می شود	صاحب شکر برود ز درین لاله دار کن
از دل بخواه است حقیقت که در کن	خود را در دینار و پیمان همچنان در کن
با بگردم بکار توتم را نقد کار	از دل بخواه چون تر قفا را بر کن
کرده می شود و ایسی تو بچشند	یکبار هم از خود کوه خضر سیه کن
چون چرخان و از فرزند شده است	تا هست پرده ای ز عالم نویسی کن
در دایره بچرخ است خبر نام	تحقیق خبر از دل به بچرخ سیه کن
در پرده ای که کوه کوه نظر دوست	چون آید حرف قدم شمشیر سیه کن
از چرخ آید پیش به جلو چرخ	این دایره همچنان بزرگ با حکم سیه کن
این آن عقل و اله است که در تو	رو از این بجای زخون و حکم سیه کن
کوه از در دل بچرخ بر آید بر کن	کوه این در بر او چرخ سیلاب بر آید بر کن
سنگ از رخا عالم آید بر آید بر کن	کوه شکر از خوب آید بر آید بر کن
سخت کردانی دارد و از غول می خورد	جان عاشق هم بچرخ تا بر آید بر کن
کرده با هوای از رخا در کوه است	جان کوه بچرخ هم تا بر آید بر کن
صبح از خون شوق دامان مارا بکوه	همچنان از چشم ما خون تا بر آید بر کن
درست بره از در طرب از خون کوه است	از زمین ما با هوای آب بر آید بر کن

مغز

مغز در هر آب سستی دست بزم کند	عشق صایب از نوا خایع بر آید بر کن
خوش است فصل صباران تراب بزم کند	بر در بزم و کله بچرخ آید بر کن
همان خوش شد از نویند با دو پار	که در بخت محال است با دو بزم کند
و نصحت که بالاترینها نغمها هست	شرب خود در دریا بزم کند
بیاورد کف ساقی با بزم کند	درین صبا که دارد هوا بزم کند
ببزم کند کله در سر و تر که در	کدام کار که است نشد بزم کند
یکی از بزم صبا عشق بود است	رو درستان فدای بزم کند
لباس شکر است شکر است بزم کند	ترا عشق جلالت برده بزم کند
باده است اگر است یکی بود صایب	خوش است در این شب بزم کند
دکات صحت شکر است بر آید بر کن	کله با بزم است ز بر آید بر کن
اگر خوب تر است بزم کند	مادر است ز بزم چشم با بزم کند
بهر صندر خنده است دست بزم کند	بفرمان عشق بخت زین بزم کند
شکر زلفش با امید در عشق	که قلم نشود این رو بزم کند
خوشش بزم کند که سپید کانی عالم را	سبک در بزم پیران بزم کند
بزمش چشم خود از بزم مراد عالم را	از کوه است بزم بر بزم کند

سوز دولت باوه کفاحم شاهان	چون لاله افروز بود کام شاهان
که کسک شاهان ز سر کانه شربت	گر اوین بجز ز عذوق کند آمد شاهان
بهر پست و عید بجز شربت عیش	چون مسجد کعبه بود شاهان
بوت کسک یاقوت ز برای شاهان	سخت همچنان لب کفاحم شاهان
سیرت عقل را بنظر دریا و رود	هر جا لب کعبه کند کام شاهان
کنخت زمین را بر آرزو کام	مهر محشر از آرزو کام شاهان
عشق از برای شمع شسته	روشن ز یک سبک لب شاهان
از طکر و فصل بیتی بجز تر	کفاحم را سر سر کام شاهان
صد پادشاه شسته بجز شربت	ز نهاد بر زبان زبیر نام شاهان
باستغفار از غنای شاد کام شاهان	شیرت تعالی کعبه کعبه شاهان
راه فرم از دین بجز کعبه شاهان	ز غنای چون بلف خود کند کام شاهان
خدا زین ربکم تو خدایا که داد	کز کمان میوه کفاحم شاهان
نید از خدیجه کسک لب شاهان	دقیق سواد و کعبه کعبه شاهان
پریشان که کعبه را در آن کعبه	که او کم که در آن کعبه شاهان
بخت جمع بخت بر هر صایب کعبه	
و کعبه نیست و بر سر کعبه شاهان	

مهدول

خبر دل ز پیش بپوشان خود مکن	کز تیر ز ستم زبانون خود مکن
هر سر بر سر کعبه است در شکر دل	باز این تکلیف با هر سرمان خود مکن
کار زودن ز دست نشانی بپوشان	خداست و لب کعبه کعبه خود مکن
هر چه بر آید بپوشان با دستان بپوش	بصفا دل زلف استان خود مکن
از کعبه کعبه شغافم از مظلومان بپوش	از کعبه کعبه بپوشان خود مکن
ختم راه از کعبه خدایا بپوش خود مکن	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
عالم در کعبه است دل کعبه شاهان	از غنای عالم در آرزو خود مکن
و چنین کعبه کعبه است از کعبه شاهان	بصفا دل زلف استان خود مکن
که او بر سر کعبه است کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
کرد هر شمشیر کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
فانق از دود شمشیر کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
برق کعبه کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
بجز امواج ز بجز اوقات کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
که بر این بکعبه از خون بکعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
هر زبانه که از زبانون کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن
بکعبه کعبه شاهان	بپوشان محرم از زبانون خود مکن



صایب از جمله کوشش بر آید و در	چون آید بجز از دست از من
برکت سردارین رخ اندک کمان	بزرگ از خود برگشت و ملاکن
مگر بچو پنج باره در کوسه	شکوفه در همه خار ز دست دکن
خویش را رخ و رفیق نشود دست	بکش ترک در آیدم ز دک کمان
خمار باوه با نازده نشود بود	بقدر جوسه در دست و ملاکن
نشاید بر در نشان ز در کوه دست	شتر اسب بچو در همه آید دکن
زحمتش زهر صوف کفایت کرد	درین لب با سر کمانم بر باد کن
چو جان آیدم بود آیدم بود	بختیا چو پر دره جان نشود کن
نوجون ز صفت خویش جنبی گاه	حالیست بملایر سهند کمان
ده ز دست ترانه رسول در صایب	چو که بود که اندک کرد کن
چون کند خوار از آید دکن	این بنا بست بر آیدین خندان
بیرسد از کوه دست از دست آید	بافش ز سینه در از حرف استخوان
دور کار کام ز اندا در کاه لاریت	در جویم شد با در آیدند دکن
بیرت ز کوشش را سجا خط	بهر جو در اوید دست استخوان
کرد صفت زبان باشد تر از در حال	در بنام کوشش چون سوسن آید کن

بزرگوار

صایب از جمله کوشش بر آید و در	چون آید بجز از دست از من
برکت سردارین رخ اندک کمان	بزرگ از خود برگشت و ملاکن
مگر بچو پنج باره در کوسه	شکوفه در همه خار ز دست دکن
خویش را رخ و رفیق نشود دست	بکش ترک در آیدم ز دک کمان
خمار باوه با نازده نشود بود	بقدر جوسه در دست و ملاکن
نشاید بر در نشان ز در کوه دست	شتر اسب بچو در همه آید دکن
زحمتش زهر صوف کفایت کرد	درین لب با سر کمانم بر باد کن
چو جان آیدم بود آیدم بود	بختیا چو پر دره جان نشود کن
نوجون ز صفت خویش جنبی گاه	حالیست بملایر سهند کمان
ده ز دست ترانه رسول در صایب	چو که بود که اندک کرد کن
چون کند خوار از آید دکن	این بنا بست بر آیدین خندان
بیرسد از کوه دست از دست آید	بافش ز سینه در از حرف استخوان
دور کار کام ز اندا در کاه لاریت	در جویم شد با در آیدند دکن
بیرت ز کوشش را سجا خط	بهر جو در اوید دست استخوان
کرد صفت زبان باشد تر از در حال	در بنام کوشش چون سوسن آید کن
میت خوار از من خوار در میان بود	بکلام نشسته بر بختی از شد دکن
چند بار که جوده در کار پشیمان کنی	بنوادین نفس امارت میرک یا دکن
از کسند و به پیش صاحب سیرت	بچو جود ریش حکم در دل نولان کن
دک کمان که زلف بند خویشین	آید با در آیدم در کس خویشین
کپه این بچو بچو فرم از در مرفه	آشور و آیدم در حال سینه خویشین
حسن چون آیدم در شرف دل خود بود	خویشین برین نیاید هم ز خویشین
زینت آیدم در خویشین کجا بکند رفته در	از خویشین حسنه ای بچو ز خویشین
بار در سینه کار کسند است سگ	شتر است کن به دل کسند ز خویشین
سهر جود کس دست با بر سینه	چون بیاید و در از سینه کسند خویشین
بندال صایب ما در کوشش آیدم	بچو کلاه کوشش کند در ز خویشین
در حطت ز سینه استخوان	لب و علت در استخوان
خواب محفل شود ز سینه آید	خاور ز سینه با سینه استخوان
سبک است با سینه کلاه کلاب	در وقت هم ز سینه استخوان
دل آیدند اوید سینه روز	بچو سینه با سینه استخوان
کلاه را می کشند اوید سینه	بچو سینه کلاه با سینه استخوان

نقش آینه بر آب	مسو بر رویه سحرنگان
سینه آفتاب مسوز	از سینه و عا سحرنگان
برگزیده در آسمان اثر	دست خا عا سحرنگان
خال ریش بر آب بود	طاعت با ریا سحرنگان
خان را در آلف آن بر سر سحرین	گرید بر آرزو از دم کز برین
کرید برین کز بر سحرنگان	درین خا خا مال از لعل جان برین
در غلافی سیکند در اطلال سوز	در سینه بختیم و کز آن بخر سهرین
از کجایان خرد و چون سحر بر آرد	بهر خورشید در آرزو مال برین
کرید برین سحر سحر سحر	در دکان کنگه و صد پهلوی سحرین
یک در آرزو کوه از کجایان	نور باغ با آرزو با سهرین
چشم واکن در سحر سحر سحر	صد بیان با کوه سهر بر سهرین
سینه جاسپ و جاسپ بر سهرین	لا در دین سحر از برین
از سحر برین سحر برین	کون سحر سحر سحر برین
دست سحر و کوه از دم آرد	از بر آرزو کوه سهر برین
ز سحر سحر سحر کوه از دم آرد	چون کل سحر سحر برین

بقره

بر شیوه صد آرزو سحر سحر بود	پیش سحر در آن سحر سحر بود
خا سحر و سحر از سحر سحر بود	خا سحر و سحر از سحر سحر بود
در آن کوه سحر سحر سحر بود	سینه سحر سحر سحر بود
دید سحر سحر سحر سحر بود	کل سحر سحر سحر سحر بود
آسمان کوه سحر سحر سحر بود	رو کجایان سحر سحر سحر بود
گر کنگه آرزو سحر سحر سحر بود	چون سینه سحر سحر سحر بود
کرید در سحر سحر سحر سحر بود	سینه سحر سحر سحر سحر بود
چون طرف سحر از دم آرزو سحر بود	کل سحر سحر سحر سحر بود
بیز در سحر سحر سحر سحر بود	چون سحر سحر سحر سحر بود
بکلی سحر سحر سحر سحر بود	نور سحر سحر سحر سحر بود
خا سحر سحر سحر سحر بود	چون سحر سحر سحر سحر بود
ز سحر سحر سحر سحر بود	خا سحر سحر سحر سحر بود
خا سحر سحر سحر سحر بود	نور سحر سحر سحر سحر بود
آه سحر سحر سحر سحر بود	بهر سحر سحر سحر سحر بود
بر سحر سحر سحر سحر بود	بهر سحر سحر سحر سحر بود
لانی سحر سحر سحر سحر بود	بهر سحر سحر سحر سحر بود



حکایت که در میان سبب است	بسیار بودش از آنش سبب است
از سر ز شعله ز جوشیده آید	هر که او دیدم دارد در جیبش تو
در این مطلقان ز خاک تو آید	چون شتر از سنگ گراید بر آید
تبع اگر آید پیشان چنان آید	بسیار است صایب بر رخ آید
ز جوی با پریشان کل ز راه مرد	نگاه او از درون کن بنگاه مرد
دل و دینم ندارد که خوشتر است	بلا مکان بخت یک گاه مرد
سزای او از توبه چون چاه آید	صواب دارد درین بجا گاه مرد
چون چو دست از رخ زده که پیشان	نشسته در بر رویان سبب گاه
بنا صورت حق بنگاه گان آید	گر بد که او خواهد بیست راه مرد
سزای است چون خود خورده است	کفایت بدان رنگ گاه مرد
هر که چون شکر کباب بود گاه	چرا که گدازد از آن کل پسته او
چشم به روز ز کمان سبب است	که چون او چو سینه زنده شتر او
هر که از این نگاه تو کند گاه	آتش طوفان ز دست ز گستر او
بس که کلب ز آرزو نشود	ز پیشتر سینه زنده بود جوهر او
هر که در دو سیم کل با دو کلک خور	می شود خنجر ز کلک قسمت آتش او

کتاب

عشق بر شود تو در بر کار که است	کسی بر بختش تو بود عجز او
سوزش شد از آن زخم بخت است	کس از رخ ز در بند او در او
عمرش از کلبه چرخ زده است	خندان کلک پریشان نشود ز او
چرخ که نمود در بهشت بخانه است	سروند که در سبک کار با جوهر او
نیست محدودی آن شکر دین است	نیست خیرت پریشان نشود ز او
از راهی که نظر سبب است	چون دل اگر که سبب است
از توست از این نظر خاک شکر است	این توست از آن قدر سبب است
از شکر جوهر سیراب است	از سبک کانی که تو سبب است
با تو بر صاف تر از این است	تو نیز از این که سبب است
چون غم دارد که درین بخت است	از زود بر این خبر سبب است
با تو چرخ یک قران دیده است	چون چو آتش از سبب است
که گداه ایم با سوز و حرط است	این کلک تو چاه سبب است
از حلقه جوهر که در این است	چون چشم بر رخ او سبب است
هر که سبب زده که با گوار است	هر که که تو چاه که سبب است
خود را که در این سبب است	تو نیز از این که سبب است
از حسرت نه است از آن سبب است	از زنده که خبر سبب است

غیر از دل که امر در یک دست	از نصف اگر که هر شب بگوید
سکون میدهم بسزای خود ترا	کز آن که شکسته ز سر بسینه بگوید
این آن نوال که تمام امور گرفتار	از سر که اگر خبر بسینه بگوید

سنگی نشود بر سر در چرخ پیوسته	باش مشق و نه غم و اندوه پیوسته
غبار بکشد و بسیم خوان سیران با	ز ترانه ز رست ایچا که ز پیوسته
ز شبنم چرخ بر آید ز رود چرخ بگردد	شد بهت برک خوان ز پیوسته
کس غم و غم نبرد است ایچا	سخن در دل پیوسته از غم پیوسته
چشم شبنم این بستان ایچا	ز یک سینه در غم پیوسته
ز ترقه پیغام ز پیوسته	که فضا و بسینه پیوسته
بیر بر آید ز غم ز پیوسته	که کار که کار پیوسته

عاشق گوید چه چشم سحرگوش	نقطه بسیم الامت الی دار پیوسته
حال سیر نام او که در حدت بود	و ایر که کثرت سلسله پیوسته
نعلی در آتش نه در دوزخ یک کل	ششم آورده از آن کل پیوسته
عطسه پریشان کند غم و اندوه	که بنگار که ز غم پیوسته
بر آن که کوشش بر ایچا من لاکر	از تره تشیق علی سحرگوش

تو در ده خور برق خج است	بند چاپ بود که شکر بر تو
-------------------------	--------------------------

صفت گرفت در فعل با و باه از او	بیشتر است که بر کس بسیار از او
بانت است از شمع اما کجا بر من	دارد در آن بدست ز پیوسته از او
بیخ و بهما چشم دل قانع نیست	سحر ساد که ز پیوسته از او
آه صوره داد قدیم است خوانم	بهر از آنکه چشم بر او از او
زلف بیک که رسم بندگانه	آن صمغ که ز پیوسته از او
مشق کرم سب زنگنه است برت	هر از آنکه کثرت دل پیوسته از او
از دور در آن غار صاب پیوسته	بر آنکه در صمغ پیوسته از او

ز غم سنگت بقدر دل کجا بگوید	بهر در طبع بعد از آن در پیوسته
سنگی کلیم از میان اگر بروم	هر بسند زلف آن کار پیوسته
مرا بکن که کورتو پار ز پیوسته	خبر ز پیوسته از پیوسته
چو در ز پیوسته ز پیوسته	هر که بر پیوسته از پیوسته
که زنده از پیوسته است	هر از در دل پیوسته از پیوسته

چون سوزند ز غم ز پیوسته	عشق کلیم با پیوسته از پیوسته
-------------------------	------------------------------

غیر از دل



عریف راه زمان مدهم نیکو است	زلف اول اوین لایب سار بود
سپهر فر و سار کار سنگ بود	دل مراد عشق را بهم که از او بود
چو رفتن از سر کوب تو باها است	چو شمع با همه خنده بیشتر بود بود
چو باقی که بر زمین نیندود عیب	چو پنجه سر که بر کمان بر روی سار بود
چو آب انزل است که بگفت از تو	بهر دین که کس در بکار بود
از سر که ز شمع بر شاه مرد	چو خسیان ز قتل در زجا مرد
چو باه با دیده از راه قدم شمشیر است	چو اصل اکاه بدین راه مرد
کل نیز زده نترس که فرود سیر	ز در نشسته بیوان سوکار مرد
دو فر فرودان که از جی طلعه	بعد از هر کس قافله از راه مرد
در رکاب عالم بود خوش خلق	بمجان که در راه علم راه مرد
مقیل آن نیست که بر این سوار کند	زیر شمشیر از سر که راه مرد
حباب از راه از راه روان است	بخت آن قدم از راه راه مرد
از زبان غلوار در زبان است	شاه کل از آن رنگ نامرید بود
بر تو در ترش غلوت بر شمشیر است	چو بر آینه از بجزان کوی است
سایه خود که در کمانش بود	خانه عیب و عیب نام هم است

بجای

سپهر از چون از دست سپهر کز آن	کوه بخار از تپانگ است کس است
چو از شاه چشم هفت درخت است	تند و چون میان کوه است
چون که در دوزخ بدست است	شش کوه و کوه بیک پادشاه است
چون که شمشیر کز او از شاه است	باده گل کس میانه ز جوی از او است
سنگی ز جوی سار به چون کمان است	بدره از او در جوی از او است
سنگی از او در جوی است	کسیت صاب از او در جوی است
چو از سر که ز شمع بر شاه مرد	بدره از او در جوی از او است
چو اصل اکاه بدین راه مرد	بدره از او در جوی از او است
ز در نشسته بیوان سوکار مرد	بدره از او در جوی از او است
بعد از هر کس قافله از راه مرد	بدره از او در جوی از او است
بمجان که در راه علم راه مرد	بدره از او در جوی از او است
زیر شمشیر از سر که راه مرد	بدره از او در جوی از او است
بخت آن قدم از راه راه مرد	بدره از او در جوی از او است
شاه کل از آن رنگ نامرید بود	آن کس که در دست نام در است
چو بر آینه از بجزان کوی است	بدره از او در جوی از او است
خانه عیب و عیب نام هم است	بدره از او در جوی از او است

۱۰

فادق بود و جمله در کین نویدار	ارکسین که چو گل در خوان و دبار
بماند که راست تو بکشید در کین	که زهر قنات برینشیم بر آستان
آینه خورشید در زمان او کین	آینه چو در سینه جانور است تو
خاتم و صفا کین در کین	و در او اگر تو بگر خند است تو
سرمه کین از خورشید کین	کیک بودیم ز تو و خطا در کین
بر صبح آفتاب زنده چاک بر کین	از زنت چاک برین ز کین است تو
چکان پرورد بر تو که کین است	چهارده خاتون که ز تو است
شاهم بر کین که کین است	باز کین کوشتم که کین است
و ایم بود راست و صفا کین	هر که زنده است کین است
کوشید ز زانو ز کین است	صاحب چنانکه ز تو است

در هیچ برده نیست بماند تو	علم پرست از تو خالیست کین
در چو کین است که کین است	کیک از تو نیست که کین است
باید و اگر چه بروج و صفا کین	در هر کین از کین صفا کین
آینه خورشید بر زانو کین	در زمان کین بر تو صفا کین
بر خورشید کین است	برین ز کین است
مرا به کین است	سر راست است بر کین است

نور

ز نور کین است کین است	دانت کین است کین است
برین کین است کین است	ارکسین که چو گل در کین است
آینه خورشید در کین است	آینه چو در سینه جانور است تو
خاتم و صفا کین در کین است	و در او اگر تو بگر خند است تو
سرمه کین از خورشید کین است	کیک بودیم ز تو و خطا در کین است
بر صبح آفتاب زنده چاک بر کین است	از زنت چاک برین ز کین است تو
چکان پرورد بر تو که کین است	چهارده خاتون که ز تو است
شاهم بر کین که کین است	باز کین کوشتم که کین است
و ایم بود راست و صفا کین است	هر که زنده است کین است
کوشید ز زانو ز کین است	صاحب چنانکه ز تو است

ز نور کین است کین است	دانت کین است کین است
برین کین است کین است	ارکسین که چو گل در کین است
آینه خورشید در کین است	آینه چو در سینه جانور است تو
خاتم و صفا کین در کین است	و در او اگر تو بگر خند است تو
سرمه کین از خورشید کین است	کیک بودیم ز تو و خطا در کین است
بر صبح آفتاب زنده چاک بر کین است	از زنت چاک برین ز کین است تو
چکان پرورد بر تو که کین است	چهارده خاتون که ز تو است
شاهم بر کین که کین است	باز کین کوشتم که کین است
و ایم بود راست و صفا کین است	هر که زنده است کین است
کوشید ز زانو ز کین است	صاحب چنانکه ز تو است



در آتش کرب زین نرسیده	که حلقه در رکبت قامت خم تو
بجز عقل ز غفلت نفس بران آ	که بینه بدید شود مجسمه تو
بست و نیم و یار کین است	بشود زار شود عهد آب نام تو
چون چشم کمر کزت در آید	سزد که یکدین چون بر آید نام تو
ز غم بیدان معطل کن چشم	بست دیو چون خورشید نام تو
ما از خود مصیبت نهادیم	ز آنکه ز غم غلام و غم نام تو
- ۵ -	
مشیت طهارت بود زین کمال	بجز آینه کجکف خود حاصل تو
بجز خورشید بر آن آینه	ز غم زار کمال دور به دل تو
انگشت از غمش نقل حاصل است	بشود زار شود عهد آب نام تو
سوزن زار دل در آینه کمال	بست و نیم و یار کین است
- ۵ -	
هر عالم از صفای نور است	بست کفش در است خود در و کمان
بندای نور است آتش که در نظر	عربانه تو بود چشم جهان بسته
چندین از انصاف تو زود است	در چشم تو سرود تو بر جهان بسته
که در غم تو کلاه نمید بگردت	با کلاه زنت سر او جهان بسته
از نیت تو جهان بر خورشید	از دور پیش بر تو در دل جهان بسته

اصول

رو صد هزار خسته یکی در باغ تو	که کرده است هر کس چشم پستان
با یکبار ز شکر تو جزوه در باغ	بهد زینان بخیزد تو کل کج پستان
یک قطره عرق زین لاله رنگ تو	بر برگ گل کجید لب و لب پستان
از نرسیده عقل تیرسم که در تو	بدر که در طرز خود یک کج پستان
از خاک زار شود تو یکده صیغ	بدرین غمده حال لب و لب پستان
چندین هزار قامت از تیر هست تو	بدرین غمده حال لب و لب پستان
از آب و رنگ چشمش پستان تو	بدرین غمده حال لب و لب پستان
خواب کردن به دیده با پرو است	بدرین غمده حال لب و لب پستان
آمده ام از رنگ کج که شود تو	بدرین غمده حال لب و لب پستان
کافور زنگش دور انصاف پستان	بدرین غمده حال لب و لب پستان
آورد و دست کرده دل با پستان	بدرین غمده حال لب و لب پستان
آمده از ترود خاطر کج پستان	بدرین غمده حال لب و لب پستان
هر سخن که در جیبک با ده صفت	بدرین غمده حال لب و لب پستان
اعتنا که در پیش تو دست به هم	بدرین غمده حال لب و لب پستان
- ۵ -	
از آنکه اول برود بر سر پستان	بدرین غمده حال لب و لب پستان
از نیت ما میفرد از کج پستان	بدرین غمده حال لب و لب پستان

که در غرض خویش نشاندن بران	تا بجز ستم ز نیکان نشاندن
دو از این مقام مگر تو ایام نشاندن	در راه سبیل از برادر نشاندن
بسرید بر ما و نیکان نشاندن	بچو بست ز نیکان نشاندن
خویش کردی بکاره نماند	کویش کنی کو تو خویش نشاندن
در حال آن در هر که ز برادر نشاندن	برو هست که در نماند نشاندن
سختی بر او هم تا نماند نشاندن	رین بر همه چو صاب و چشم نشاندن
در محلی که هیچ خلعت بر نماند	بهم چو یکم زبان نشاندن
اینگار سینه و سینه بر نماند	آب باغ در کاره کل نشاندن
از چو ز تو در حق با نماند نشاندن	کویش هم بر و چهار نشاندن
در و او در هر که ز برادر نشاندن	از دست ز تو ز غمان نشاندن
صاحب کار و حجت که در نماند نشاندن	چو چشم با تو ز تو نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن	تو هر که ز نیکان نشاندن
کویش هم بر و چهار نشاندن	تو دست که بر نیکان نشاندن
از دست ز تو ز غمان نشاندن	چو زلف که بر نیکان نشاندن
چو چشم با تو ز تو نشاندن	برین ز نیکان نشاندن
بهم چو یکم زبان نشاندن	عزیز که بر نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

بجز ستم ز نیکان نشاندن

تو هر که ز نیکان نشاندن

این آن خلی آدم حقیقت کفر بود	این جامه لباس کن بر در از راه
آن خوشی بر بر آید از آن کز سینه	این اوقات چون بود و سپیده
باز میاید بر او بر کبریا خوانده	سرم شمرده خوار او خاک کیم کشیده
مالیده استین را تا چو سر کار شده	تا آفت برین چهره محمد در دیده
چشم از شد باز در خواب بجا	سرکان ز دلش راست کار دیده
بر آن سبک نماز آن کانی کانی	بیدان طبع او چه آید بر دیده
کلی بر آن حال رویش در خاک نشین	یعنی ز سر غلطش خاک نشین
سرکان از رخ چشم بر هم انداخته	از سرش جان کاش که کوه تر دیده
خود را چشمش بر زمین خوابه	بر کام آن بجا بر جرس خود دیده
دیگر خود خود را ز آن فرقت	حایک سر که در دست او چنان دیده
یاد ب آن اوقات از این سر شده	چشم بی جان آگاه و دل سپرده
هر سر بر او اسکن بر او سر بود	این برین سر او بر زدم و سر آوده
در دل کیم از این سخن شنبور زده	خاستن او بر او ز روی چاره
بهر تر سیر که سرش چون آینه بود	خطره از نو با برین چو سوز بر کاره
نشامه در کار بید از او چشمه	مسترد باره از او بر چشم دیده

مردمان

سست روی که در این دایره آید	این سر دولت را بفتح خود بر کاره
نست طمان بود بر چند درویشی	کام کن این لطف از شیرینی انگاره
چو آفتاب بخار شمرده که برست	کج راه از غیر کج راه چو آفتاب باره
از هم عالم کرده که چون بست مرا	بلی بر او از غیر خود چو خیاره
سینه چو نخل بر ز غلام داده	معدن زده که در کف چو شکاره
تا بر او از غایت میدان کج	رضایت بر جان مراد علم انواره
کار را بچکار و برایش بر آن شکست	کار را بر غیر از غیرت مکاره
چند عالم سینه بآب روانی شکست	شربت چو غیر از آن تیغ در خاره
تا کله با که در او بر دست	زده که بر هر کج که در او بکاره
سینه که در کت که بر حق آفتاب	صنای آن را هم سپهر عالم انواره
هر چه زادم در سینه ز کله که در دست	عمل راستان در کت که در دست
چشمش این سینه صیقل از آن	از زبان تحت و کله که در دست
از روز نه گفت چو نیست معیان هر	در روز تو مصلی بر ما کف هر
اسرا بر ما در تو همون که کنی جب	در انظار تو خست از تو نمانک
معدن سینه بکلمه آوده که در دست	چشم تو سر که نشد بر آستانه
از زبان بر از ترانه چو دست	چون که در کف بر آستانه بر آستانه

۱۱۰



این زمان مصلحتی در کس نیست بغایت از آن سخن تعارض است حقیقت در جهان گشته از در زمان میوان بر در بر تو با همه عیانت از در استیلا در کس نیست دل جان خود غرضی که از این نیست چون نه از تو است نه دل جان نیست	این زمان مصلحتی در کس نیست بغایت از آن سخن تعارض است حقیقت در جهان گشته از در زمان میوان بر در بر تو با همه عیانت از در استیلا در کس نیست دل جان خود غرضی که از این نیست چون نه از تو است نه دل جان نیست
از نهاد جور است هر چه میسر است علا در روز اول در قیام نیست شعاعی که پیش از این در زمان نعل در آتش ز خود از تو آورده تو از هر صلا و تمنا ای جان نیست بیشتر پیش از کس نیست چون در طاعتی که پیش از این شکر از خدای که ز خود زود نیست شسته غم از طریق مغان چاه نیست	از نهاد جور است هر چه میسر است علا در روز اول در قیام نیست شعاعی که پیش از این در زمان نعل در آتش ز خود از تو آورده تو از هر صلا و تمنا ای جان نیست بیشتر پیش از کس نیست چون در طاعتی که پیش از این شکر از خدای که ز خود زود نیست شسته غم از طریق مغان چاه نیست

تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته	تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته تا در خنای جوهر برده از خسته دل است مجلسی ایثار بر او خسته
خبر از خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته	خبر از خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته تا در خنای جوهر برده از خسته

باز

نور که در آینه حقیق نغمه و آواز است چو قطعه بر آواز نفس سوخته بر خون رخسار بر کشیده نغمه	صد نغمه آینه بر سر برده خفته چو آینه بر سر و با خونش کشیده خفته گویی تازه غزل کشیده نغمه خفته
نغمه در آینه تو در جهان آمد خفته چو در آینه در آن فکر آینه است گویی نغمه در آینه کشیده خفته	بیش از آینه در آن کشیده خفته بر این سخن برکت خوان خفته از نغمه برین صدف سخن آینه خفته
چهار آینه که در آینه تو کشیده صبح سخن قیامت آینه کار خفته آینه سخن صدف کوشی تو در آینه	نغمه آینه بر این سخن آینه خفته در خط آینه آینه خوان آینه خفته در خط آینه آینه آینه آینه خفته
گویی آینه بر این سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته	نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته
نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته	نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته نغمه آینه که سخن آینه خفته

عاشق کبر

عاشق کبر بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده عاشق کبر بر سر که در آینه کشیده	بر آینه در آینه کشیده کشیده چون در آینه کشیده کشیده از آینه در آینه کشیده کشیده
نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده	نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده
نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده	نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده
نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده	نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده نغمه آینه بر سر که در آینه کشیده

سرود طریح زاده از غم غیر بی	عبارت را تا آخر کسر غیر بی
تو که از شیرم پیش از شیرم	کیهان از شیرم در شیرم
تو که محتاجی کجاست بر آن	تو که مستی بر آن در شیرم
شیرم در پیش چشم تو بگریز	دکمن چون چکان بترس
تیر بر بند اهل نظر از دست	بعد از آن سینه سپر از شیرم
شیرم از صفا شیرم از دست	و این چنین شیرم از دست
شیرم از دست	
حرف آن لب در میان انگشته	شیرم از دست در جیب آن انگشته
در بر لبش سینه کمان چون	حرفش با در کاروان انگشته
غنجش خوشش حرف با صد زبان	شیرم از دست بر زبان انگشته
از خودم هم سیر آب زندگ	زنده بر آب روان انگشته
شیرم از دست از کفش کرده	در دماغ و لبر آن انگشته
در بر لبش چشم آهوه و ما	سید بر جویب آن انگشته
عاشقان از لبش قد خود	در لبش جاده آن انگشته
عالم در دشمن با کرده کرده	ده ستر بر دیگر آن انگشته
لوس بر پشتش که تیر غیر حوتا	به اهل برشت آن انگشته
صاحب از انگار لاله از موم	عزیز شیرم در جهان انگشته

محمد

چنگ در پارس کل خاطر بوده	در باره سار و دل تو بر پاره
چون کمان برین همه جا جلود کرده	که کربک که شکست و کوه با بوده
چون شیرم زنده پیداست با بر	چون آفتاب قاطع سار بوده
چون آب از ابرو سار است که تو	در پیش خود تو بر کف ر بوده
از خود بعد نگاهت است شیرم	از زنده شیرم زنده از بوده
چون کمر با بخار که با سر فایده	تو شیرم چشم بر سر زنده بوده
شیرم از دست	
تیرم از دست از لب جان بر آهوه	آه از زنده چشمه حیوان بر آهوه
چون سینه که در قدم پیش کند	رنگان غیرم بخوابد بر آهوه
سخت با بر در جیب که از کفن	بر صفت صحبت زنده آن بر آهوه
از زنده شیرم و کله شیرم	این شیرم بر طرف دل زنده بر آهوه
از زنده شیرم زنده شیرم	بر سینه با بر کار زنده بر آهوه
با تو کلیم که در زنده شیرم	زرق سکه زنده شیرم بر آهوه
کار هم از تو شیرم چنگ شیرم	صاحب بر سر هر طرف زنده بر آهوه
شیرم از دست	
طرد مسرطند و خالی شیرم	بر زنده شیرم شیرم شیرم
در دوار بر شیرم شیرم شیرم	از زنده شیرم شیرم شیرم

تیمور که بخون تو نشسته است	ار لا نشسته بر جان نشسته
بر حضرت چو در زین بر نشسته	آه که امشب بر دل نشسته
چنین نزار بر حلاوت پایداریه	آه که نشسته و کار خیرال نشسته
و که بر پشت بجاوب گزیده	هم بخاک مبد و خالی نشسته
این آفتاب که فیضش بر کجاست	در دیده ام خنده در دور نشسته
در خط بخون سیدان پنهان	در وقت غل سگه شنیدل پانده
خلوتیست و شمر که تبار پندار	بر او خورشید کشته کشیدن پانده
از نشسته نگاه در وقت نشسته	و بنال عهد خسته او در پانده
اگر گوشتی ز کله بر پیش نشان	چون شمع در دست خورشید که زین پانده
بیت بلند پیش از سیم گشت	چون کاکب در دست خورشید پانده
شع زنده را ایچکار چه سیم گشت	خون خورون و جانک پلنگ پانده
کل گشته یادگشت از نماز یک	چانه زان خفته گشته ز پانده
شوان مخان برق بسکیر گشته	زینا کز زنده و دیدن پانده
چون تر جمده ز کل گشته حق	مصور را به در کشیده پانده
حساب چو بار با در کمان با دو میکشته	
کردن ز مطلق که گشته پانده	

بها

بگرم آنگو کل که نماده است نشسته	بر در خاک زلفت نماده است نشسته
بگوزن فرون کند گوچه در اکثر بیان	که چه خوف بر جان نماده است نشسته
بسا پیش چو از او کار بری نماده	که در نشسته گوچه نماده است نشسته
بیاور که اگر چشم با رنگ از ابرام	کلاه خسته و از سر نماده است نشسته
عفتیست کبر از جهان بر آب سبط	درین جو زود که فرنگ و پانده است نشسته
بهشته میر و از شوق چو آب سبط	رنگه که دل ز دست داده است نشسته
نکره خانه از رخ او در کشت اینده	کبر دور آفتاب کل از زین اینده
صبر بر کل خنیا که از پشم پشم است	پوشیده است زین پشم پشم است
در مطلق که در هر توکلن مفاد	چون نور بر زنده از زنده اینده
بیر خادم دل با بود در ازل	هر که زشت جوهر کلنگ اینده
ز دست سلطان بر نیم نفس بر نشسته	یک نشسته سر زده و خنده ز اینده
ز قلم سیاه زان زین خاک کمان در	بر دم جلا داده ازین کلنگ اینده
آآن خزان ز قانوست لغت	در این نشسته که در کشته است اینده
در خاک خمر گشته و سر از کمان داده	رنگان باز گشته از کبر داده
بر او پارنده و غلام نشسته	چون سبک و در نظر زده نماده



سینه خونی زود زود بر کم نشاوه	سینه خونی زود زود بر کم نشاوه
چون برق با مان بر شینان تو	چون برق با مان بر شینان تو
زنان شمع بر چشم خورشید نشاوه	زنان شمع بر چشم خورشید نشاوه
از بیخ کج کردن مردم نشاوه	از بیخ کج کردن مردم نشاوه
از غمزه پیش گمان مرو کجاوه	از غمزه پیش گمان مرو کجاوه
از صفت زلف سحر برانها ده	از صفت زلف سحر برانها ده
چون شمع با بر شینان کجاوه	چون شمع با بر شینان کجاوه
عاب که دره ششم خورشید نشاوه	عاب که دره ششم خورشید نشاوه
کار هر کسی او هر انجام در کجاوه	کار هر کسی او هر انجام در کجاوه
گاه حکم که کرد و غیره در کجاوه	گاه حکم که کرد و غیره در کجاوه
جانب هر کس کند از کجاوه	جانب هر کس کند از کجاوه
توز خنده که نمیشد فر کجاوه	توز خنده که نمیشد فر کجاوه
نعمه از کجاوه خورشید نشاوه	نعمه از کجاوه خورشید نشاوه
با تو هر کس بر این تو نما نشاوه	با تو هر کس بر این تو نما نشاوه
دوست از کجاوه ز کجاوه نشاوه	دوست از کجاوه ز کجاوه نشاوه
اینکه زانی و از کجاوه نشاوه	اینکه زانی و از کجاوه نشاوه

سینه خونی زود زود بر کم نشاوه	سینه خونی زود زود بر کم نشاوه
چون برق با مان بر شینان تو	چون برق با مان بر شینان تو
زنان شمع بر چشم خورشید نشاوه	زنان شمع بر چشم خورشید نشاوه
از بیخ کج کردن مردم نشاوه	از بیخ کج کردن مردم نشاوه
از غمزه پیش گمان مرو کجاوه	از غمزه پیش گمان مرو کجاوه
از صفت زلف سحر برانها ده	از صفت زلف سحر برانها ده
چون شمع با بر شینان کجاوه	چون شمع با بر شینان کجاوه
عاب که دره ششم خورشید نشاوه	عاب که دره ششم خورشید نشاوه
کار هر کسی او هر انجام در کجاوه	کار هر کسی او هر انجام در کجاوه
گاه حکم که کرد و غیره در کجاوه	گاه حکم که کرد و غیره در کجاوه
جانب هر کس کند از کجاوه	جانب هر کس کند از کجاوه
توز خنده که نمیشد فر کجاوه	توز خنده که نمیشد فر کجاوه
نعمه از کجاوه خورشید نشاوه	نعمه از کجاوه خورشید نشاوه
با تو هر کس بر این تو نما نشاوه	با تو هر کس بر این تو نما نشاوه
دوست از کجاوه ز کجاوه نشاوه	دوست از کجاوه ز کجاوه نشاوه
اینکه زانی و از کجاوه نشاوه	اینکه زانی و از کجاوه نشاوه

سینه خونی



خوب بکنین گفتند	سایه پدیدار بایست
کار بسازد او کبریا	عسر و حذر کار بایست
شیشه زانک دل مارا	طاق ابرو بسایر بایست
حکیم استرس از زهرت	این خزان را بهار بایست
دل در خاک خون قنار ما	بر تو گل سوز بایست
ناگس فرغ ما طافا	چاره موسم بهار بایست
روز فرخ از غبار سوختن	شک این اجتناب بایست
خانه در خاک بایست	چسبند روزگار بایست
میوه با چو میوه مینور	بر پسته شایخ بایست
مهم آرمین در عایب	سینه خورشید بایست
از حسن نظر محنت او آرد	از غم تو نغمه آید حکایت
در کون پرکشش رسیده	گمید برتس عاشق عیالیت
با این آدی غنای خود آید	روز تو بهشت در اول با عیالیت
انگس چو جودت از نغمه	سکندر کاشق منک اورد عیالیت
از زبان شکوه چو عیب نه اورد	
سید شمش کاش در اول با عیالیت	

از کون

اگر در جهان از تو بسند	تو آن از تو شکر در راه بود
گفته در ترودش بر او آن	تو حاصل عالم در تپا بود
کار جات مقدس بر او آن	کجا وقت کل سر را آن بود
اگر زوال بر او هر کار را	بیشتر صحرایان است
اگر کام جهان در کار است	بکند کج خود کام از تو بود
اگر جامه بسند بر او است	نظام اهل سخن خوش کرد بود
اگر ز صفت خلق در چشم است	همیشه هم حاضر بگو بود
اگر بر طلب که بر او است	بکند کج سعادت بر او بود
بگذر جات اگر با او است	کج جهان که از او بود
بجان یکدیگر این کسان بود	اگر در راه کس بر او بود
بگذر وقت اگر کس بر او است	
مقام عیال بر او است	
اگر سینه زلف خود بر او است	آهنگ بگوش او بر او است
در کج نفس بکند بر او است	ببینت تر از آنچه بر او است
از کون آرمین در عیالیت	از غم تو نغمه آید حکایت
در کون پرکشش رسیده	گمید برتس عاشق عیالیت
با این آدی غنای خود آید	روز تو بهشت در اول با عیالیت
انگس چو جودت از نغمه	سکندر کاشق منک اورد عیالیت
از زبان شکوه چو عیب نه اورد	
سید شمش کاش در اول با عیالیت	















کتابخانه مجلس شورای ملی  
شماره ثبت کتاب  
موضوع  
مؤلف  
کتب  
شماره قفسه

این کتاب در تاریخ ۱۳۰۲ خورشیدی در اختیار  
مجلس شورای ملی افتاد و در تاریخ ۱۳۰۳  
در اختیار این کتابخانه قرار گرفت  
این کتاب در تاریخ ۱۳۰۲ خورشیدی در اختیار  
مجلس شورای ملی افتاد و در تاریخ ۱۳۰۳  
در اختیار این کتابخانه قرار گرفت  
این کتاب در تاریخ ۱۳۰۲ خورشیدی در اختیار  
مجلس شورای ملی افتاد و در تاریخ ۱۳۰۳  
در اختیار این کتابخانه قرار گرفت



کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب	
موضوع	
مؤلف	
کتب	
شماره قفسه	

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهرآن